کتاب گلستان بخط بور الوس
تعلیق ۱۳

٤٤٢٨

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

همایون

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البرين
والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان
السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع
واستعد وانا ب و ... حرره
الفقير احمد شيخ زاده
المفتش باوقاف الحرمين
الشريفين
عفي عنهما

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربت
و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود
ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات
پس در هر نفسی دو نعمت موجودست
و بر هر نعمتی شکری واجب بیت

از دست و زبان که برآید	کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور رباعی

بنده همان به که ز تقصیر خویش	عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش	کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت
بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش
ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد نظم

ای کریمی که از خزانه غیب	گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم	تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی بگسترد و دایه ابر بهاری
را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد
درختان بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته
و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره
تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش
نخل باسق گشته بیت
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری / همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری / در خبرست از سرور کاینات

و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور
زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم شعر

شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله / حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

خبرست که یکی از بندگان گنه کار [illegible] روزگار دست انابت
بامید اجابت بدرگا[illegible] بردارد ایزد تعالی
درو نظر نکند بازش بخواند باز اعراض فرماید بازش بتضرع
و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی لقد استحییت

من عبدی ولیس له غیری دعوتش اجابت کردم
و امیدش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

کرم بین و لطف خداوندگار / گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک
حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که
ما عرفناک حق معرفتک بیت

گر کسی وصف او ز من پرسد / بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند / برنیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب [illegible] مراقبت فرو برده بود و در بحر
مکاشفه مستغرق شده حالی [illegible] حالت باز آمد یکی از
محبان گفت ازین بستان که بودی چه تحفه آوردی اصحاب را
گفت در دل داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه

صحاب را چون بپسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز | کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی خبرانند | کان را که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم | وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر | ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر محامد اتابک سعید مرحوم ابوبکر بن سعد

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر می خورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا و الدین اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ ارزانی فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خاصه و عوام بمحبت گراییده اند که

شعر

زانکه که ترا بر من مسکین نظر است | آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است | هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

مثنوی

گلی خوشبوی در حمام روزی | رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری | که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم | ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد | وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیله و حسناته وارفع درجات اولیائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته بما تلی

فی القرآن من آیة اللهم امن بلده واحفظ ولده ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و علمای عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگاه داراد

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست / تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک / مانند آستان درت مامن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر / بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس / چندانکه خاک را بود و باد را بقا

یکشب تامل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچه دل را بالماس دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود می گفتم

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی / چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت / کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل / باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارت نو ساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار
تا عیش آدمی شکم است / تا بتدریج می خورد چه غم است
ور ببندد چنانکه نگشاید / گر دل از عمر بر کند شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست / گو بشوی از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف سرکش / پنج روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب / جان شیرین بر آید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل / ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد / خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس ز پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز / اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت بر نیاوری دستار

هر که مزروع خود خورد بخوید / روز خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش دل بشنو / راه اینست مرد باش و برو

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم / به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط مراغبت کرد و فرش ملاعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجید نگه کرد و گفت

کنونت که امکان گفتار هست / بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد / بحکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر در دنیا معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت درپیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفاره یمین سهل و خلاف رای صوابست و نقض رای اولو الالباب ذو الفقار علی در نیام

و زبان سعدی در کام / زبان در دهان خردمند چیست

کلید در گنج صاحب هنر / چو در بسته باشد چه داند کسی

که جوهر فروشست یا پیله‌ور / اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست

بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی / دو چیز طیره

عقلست دم فروبستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محاوره او

گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محبت صادق نمود

چو جنگ آوری با کسی برستیز	که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت بصحرا بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود

و ایام دولت ورد رسیده پیراهن برگ بر درختان چون جامه عید نیکبختان

اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی

همچو عرق بر عذار شاهد غضبان شب را به بوستان با یکی

از دوستان اتفاق صحبت افتاد

موضعی خوش و خرم و درختان دلکش

در هم گفتی خرده مینا بر خاکش ریخته

و عقد ثریا

و عقد ثریا از تاکش درآویخته **شعر**

روضة ماء نهرها سلسال	دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ	وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایه درختانش	گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی

پر گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ باز آمدن کرده

گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما

گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت

ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی تصنیف توان کرد که باد

خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را

بطیش خریف مبدل نتواند کرد **مثنوی**

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد | وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که
الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد
در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید
و مترسلان را بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی
مانده بود که کتاب گلستان تمام شد

ذکر محامد پادشاه زاده سعید سعد بن ابی بکر

و تمام آنگاه شود بحقیقت که پسندیده آید
در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار
ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة
القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد
بن الاتابک المعظم شاهنشاه الاعظم مالک رقاب الامم مولی
ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا

والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما
و جعل الی کل خیر مآلهما بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید

گر التفات خداوندیش بیاراید | نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد | ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش | بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر محامد امیر مرحوم مغفور فخر الدین ابوبکر

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجلت
برندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد
بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و
مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا
افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة و الدین غیاث
الاسلام و المسلمین عمدة الملوک و السلاطین ابی بکر بن ابی نصر

اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق بیت

هر که در سایهٔ عنایت اوست — گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای آن برخی تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب و در محل عتاب مگر این طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که آن بتصنع نزدیک است و این از تکلف دور باجابت مقرون باد قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی — تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان‌آفرین — خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست — کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل — حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

سبب تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفهٔ حکمای هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند باخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا وی تقریر سخنی بکند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم

سخندان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم — نکو گوی اگر دیر گویی چه غم
بیندیش و آنگه بر آور نفس — وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب — دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر اگر در سیاق سخن دلیری کرده باشم شوخی بود و بضاعت مزجاة

بحضرت عزت آورده شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد

و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه

الوند پست نماید مثنوی | هر که گردن بدعوی افرازد

خویشتن را بگردن اندازد | سعدی افتاده ایست آزاده

کس نیاید بجنگ افتاده | اول اندیشه وانگهی گفتار

پای بست آمدست پس دیوار | نخل بندم ولی نه در بستان

شاهدم من ولی نه در کنعان | لقمانرا گفتند حکمت از که آموختی

گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج

مردیت بیازمای وانگه زن کن

گرچه شاطر بود خروس بجنگ | چه زند پیش باز روئین چنگ

گربه شیرست در گرفتن موش | لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند

و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و

امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج

کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود

قطعة الاخری

بماند سالها این نظم و ترتیب | ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند | که هستی را نمی‌بینم بقایی

مگر صاحبدلی روزی برحمت | کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سعدی را

در سخن مصلحت دید تا برین روضه غنا و حدیقه علیا را چون بهشت

هشت باب اتفاق افتاد ازان مختصر آمد تا بملال نینجامد مثنوی

درین مدت که ما را وقت خوش بود | ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم | حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول

در سیرت پادشاهان

باب دوم

در اخلاق درویشان

باب سوم

در فضیلت قناعت

باب چهارم

در فواید خاموشی

باب پنجم

در عشق و جوانی

باب ششم

در ضعف و پیری

باب هفتم

در تاثیر تربیت

باب هشتم

در آداب صحبت

باب اول

در سیرت پادشاهان

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید شعر

وقت ضرورت چو نماند گریز   دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه … کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند میگوید

والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس

ملک را رحمت آمد و از سر آزار او برخاست وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاه جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ که وی گفت مرا پسندیده‌تر آمد زین راست که تو گفتی که آن را روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و خردمندان گفته‌اند دروغی مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز نظم

هر که شاه آن کند که او گوید … حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود بیت

جهان ای برادر نماند بکس … دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت … که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک … چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که در چشمخانه همی گردید و نظر همی کرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست قطعه الاخری

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند … کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک … خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل … گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر … زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار

دروی نظر کرد و پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر

الشاة نظیفة والفیل جیفة

آن شنیدی که لاغر دانا	گفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود	همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند برادران بجان برنجیدند

شعر

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالی	شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نموده بود چون لشکر از هر دو جانب روی درهم آوردند قصد مبارزت کردند اول کسی که اسب در میدان جهانید این پسر بود و گفت

13

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من	آن منم گر در میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند	روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت و بمبارزت نمود چون پیش پدر آمد زمین خدمت بوسه داد و گفت قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود	تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید	روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بی قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بر سپاه دشمن زدند و ظفر یافتند ملک سر و چشم پسر ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید و دریچه

برهم زد پسر دریافت دست از طعام بکشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند **بیت**

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ... گر همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند **قطعة الاخری**

نیم نانی گر خورد مرد خدای ... بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه ... همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوه بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع

۱۹

مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق مداومت نمایند مقاومت ایشان ممتنع گردد **مثنوی**

درختی که اکنون گرفتست پای ... بنیروی مردی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی ... بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل ... چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان بگماشتند و فرصت نگاه داشتند تا وقتی بر سر قومی رانده بودند و قلعه خالی مانده تنی چند مردان کار دیده بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند و ایشان شبانگه باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و غنیمت بنهادند اول دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت **بیت**

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین در جستند و دست و کتف یکان یکان بستند
بامدادان بدرگاه ملک آوردند ملک همه را بکشتن فرمود در آن
میان جوانی بود میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده و سبزهٔ
گلستان عذارش تازه دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را
بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان
از باغ زندگانی برنخورده است و از ریحان جوانی تمتع نیافته
توقع آنکه به بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی
درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت بیت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست	تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست که آتش کشتن و اخگر گذاشتن
و افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید برنخوری
با فرومایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین
خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر
در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی
اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی
خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن
گروه در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است که

قطعة الاخری

با بدان یار گشت همسر لوط	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای با او بشفاعت یار شدند تا ملک

زینهار ازاو درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی آب ز سرچشمه خرد	چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه‌ای می گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را زین حال تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محلت در او پیوستند و عقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را

بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گزیدن گرفت و گفت

قطعة الاخرى

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی	ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعة الاخرى

زمین شوره سنبل بر نیارد	در او تخم عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست	که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت سرهنگ زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود بیت

بالای سرش ز هوشمندی	می‌تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خرد
مندان گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بخردست
نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در
کشتن او سعی بی فایده نمودند مصراع

دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست	ملک پرسید که موجب

خصمی اینان با تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه
همگنان را راضی کردم مگر حسود که راضی نمی‌شود الا بزوال نعمت من

قطعة الاخری

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی	حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست	که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعة الاخری

شوربختان بآرزو خواهند	مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم	چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان	کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول
بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بجایی که
خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند
چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه
تهی ماند و دشمنان زور آوردند قطعة الاخری

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد	گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود	لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری بمجلس او در کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت
ضحاک و عهد فریدون وزیر از ملک پرسید که هیچ توان دانستن
که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت بروی مقرر شد

گفت چنانکه شنیدی خلقی بتعصب بر وی گرد آمدند و تقویت کردند
پادشاه شد وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب
پادشاهیست تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

بیت

همان به که لشکر بجان پروری   که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت
پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش
ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی   که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند   پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن درهم
کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت

برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند
قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده
برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این برفت
و بر آنان مقرر شد قطعة الاخری

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

غم زیردستان بخور زینهار   بترس از زبردستی روزگار

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست غلام
دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه
براندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک

پادشاه را از امثال این صورت بند چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی
بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش کنم
گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند
چند نوبت غوطه خورد و ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند
بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار گرفت
ملک را تعجب آمد گفت درین چه حکمت بود گفت از اول محنت غرقه
شدن نچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی دانست همچنین قدر
عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعة الاخری

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید	معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف	از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

بیت

فرقست میان آنکه یارش در بر	تا آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی
که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن دانستم که مهابت
من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند
ترسیدم کز بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول
حکما را کار بستم که گفته اند قطعة الاخری

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم	وگر با چو او صد برآیی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند	که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود	برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت
پیری و امید از زندگانی منقطع کرده که سواری از در درآمد
و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان
اسیر آمدند و سپاه و رعیت مطیع فرمان شدند ملک نفسی سرد

از دل پر درد برآورد و گفت این مژده مرا بست دشمنانم را بیست یعنی وارثان مملکت را

قطعة الاخری

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز … که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه سود از آنک … امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعة الاخری

کوس رحلت بکوفت دست اجل … ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو … همه تودیع یکدیگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام … آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی … من نکردم شما حذر بکنید

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام در جامع دمشق معتکف بودم که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی معروف بود درآمد و نماز و دعا و زیارت کرد و حاجت خواست **نظم**

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند … وانان که غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمن صعب اندیشناکم گفتمش رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی **قطعه**

ببازوان توانا و قوت سردست … خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه برافتادگان نبخشاید … که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت … دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده … وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند … که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار … دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی … نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج
یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت بر من دعای خیر کن گفت خدایا
جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیر
است ترا و جمله مسلمانان را مثنوی

ای زبردست زیردست آزار — گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری — مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید
که از عبادات کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیم روز تا در آن
یک نفس خلق را نیازاری قطعة الاخری

ظالمی را خفته دیدم نیم روز — گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست — آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت
روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یک دم نیست — کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما خفته بود و چون این بشنید گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست — گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک برحال ضعیف او رحمت آورد و صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون
داد و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم
رحمتش زیادت گشت و جامه بران مزید کرد و پیش فرستاد درویش
آن جمله را یکدم برداشت و باندک مدتی بخورد و باز آمد نظم

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال — نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند روی از او درهم کشید
و از اینجا گفته اند که اصحاب فطنت و خبرت از حدت صورت
پادشاهان برحذر باشند که غالب اوقات ایشان بمعظمات

امور مملکت متعلق باشد تحمل ازدحام عام نکند **مثنوی**

حرامش بود نعمت پادشاه | که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش | به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت براند که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد | زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای ملک مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در خرج اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته گردانیدن **بیت**

بروی خود در طماع باز نتوان کرد | چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعة الاخری

کس نبیند که تشنگان حجاز | بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین | مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود و همه پشت بدادند **مثنوی**

چو دارند زر از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود گفتم دونست و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد **بیت**

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد … ور زرش ندهی سر بنهد در عالم

حکایت یکی از وزرا معزول شد بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی

رباعی

آنان که بکنج عافیت بنشستند … دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند … وز دست و زبان حرف‌گیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت نشان خردمند کافی نیست که بچنین کارها تن در ندهد

بیت

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد … که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر

بچه وجه اختیار کردی گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش ایمن میباشم گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلص شمارد گفت همچنان از بطش وی ایمن نیستم

بیت

اگر صد سال گبر آتش فروزد … اگر یکدم در او افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان زر یابد و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته‌اند ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان **بیت**

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار … بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار مخالف پیش من آورد و گفت کفاف اندک دارم

وعیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم بارها بخاطرم آید که با قلم دگر
نقل کنم تا در مهران صورت که زندگانی کرده شود و کسی از نیک
و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست — بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشیدم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا
در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعة الاخری

مبین آن بی‌حمیت را که هرگز — نخواهد دید روی نیک بختی
تن آسانی گزیند خویشتن را — زن و فرزند بگذارد بسختی

و درین علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی
معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکران
بدر آمدن نتوانم گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد
امیدست و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد

که گفته‌اند دوستان بد از زندان کار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

قطعة الاخری

دوست مشمار آنکه در نعمت زند — لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست — در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می‌شود و نصیحت بغرض می‌شنود نزدیک صاحب
دیوان رفتم بسابقه معرفتی که میان ما بود و صورت حالش بگفتم
تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین بگذشت لطف طبعش بدیدند و حسن
تدبیرش بپسندیدند کارش از آن مرتبه درگذشت و بمرتبه بزرگتر از آن
متمکن گشت همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید
مقرب حضرت سلطان و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش
شادمانی کردم و گفتم بیت

منشین ترش از گردش ایام که صبر — تلخ است ولی میوه شیرین دارد

در ان قربت مرا با طایفه یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیات درویشان گفتم چه حالتست گفت انچنان که تو گفتی طایفه بر من حسد بردند و بخیانتم متهم کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت ان نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند قطعة الاخری

نبینی که پیش خداوند جاه	نیایش کنان دست بر بر نهند
وگر روزگارش درارد ز پای	طعنت کنان پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گفتم در ان نوبت اشارت من قبول نیامد که گفتم عمل پادشاه چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا باز مهیا دارند و مونت ایام تعطل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید	روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد	که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت

قطعة الاخری

نیاساید مشام از طبله عود	بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن	که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش اغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن

که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که وقت حاجت فرومانده باشی

قطعة الاخری

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش ... رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم ... که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک را روی ازین سخن درهم آمد و موافق طبع بلندش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تبارک و تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است که بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم

بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ... نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل در شکارگاه صیدی کباب کرد و نمک نبود غلامی بروستا دوانید تا نمک آرد گفت نمک بقیمت بستان تا ده خراب نشود گفتند ازین

بیت

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار ... یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین پس ریش درویش بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن برین کلمه اختصار کردم و گفتم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای ... چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش ... مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری معین کرده تا یکی ازینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که ظریفان گفته اند قطعة الاخری

در میر و وزیر و سلطان را ... بی وسیلت مگرد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب ... این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرام
در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما تواضع فروتر نشستم

بیت

بگذار که بنده کمینم ... تا در صف بندگان نشینم

گفت مصراع الله الله چه جای این سخن است بیت

گر بر سر و چشم من نشینی ... نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت
یاران در میان آمد و گفتم قطعة الاخری

چه جرم دید خداوند سابق الانعام ... که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدایراست مسلم بزرگواری و حکم ... که جرم بیند و نان برقرار میدارد

بدین امید متعرض آن هم شدن قطعة الاخری

کس نیاید بخانهٔ درویش ... که خراج زمین و باغ بده

یا بتشویش و غصه راضی شو ... یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من گفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده
که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد نظم

راستی موجب رضای خداست ... کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گویند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد
از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که
حساب پاکست از محاسبه چه باکست قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی ... که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک ... زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان

و آنچنان و خیرات کسی گفتن چه آفت است که موجب مخافت گفت
شتر را بسخره سی کرند که شاید آن شتر را با توچه نسبت و ترا
بدو چه مشابهت گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند سرشت
گر اغنم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاک آورده شود
مار گزیده مرده باشد ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت
اما متعینان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست
بخلاف تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت
کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت
حراست کنی و ترک ریاست کنی که عاقلان گفته اند **بیت**

بدریا در منافع بی شمار است ... وگر خواهی سلامت بر کنار است

این سخن بشنید و روی درهم کشید و سخن رنجش آمیز گفتن گرفت
که این چه عقل و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست آمد

نیکوست کفتی اتفاقا از وی حرکتی صادر شد که در نظر سلطان ناپسند
آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان بسوابق نعمت او معترف
بودند و بشکران مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی
و زجر و معاقبت روا نداشتی **قطعة الاخری**

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا ... در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را ... سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و بقیتی در زندان
بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد
که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند
اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت
خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود و اعیان مملکت بدیدار وی مفتقر اند
و جواب این حرف را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید

در حال جوابی مختصر که اگر برملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت
و روان کرد یکی از متعلقان که برین وقوف بود ملک را اعلام کرد
که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد
و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت را بخواندند
نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبول
که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم
و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بی وفایی نتوان کرد

بیت

آنرا که بجای تست هر دم کرمی	عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی از وی پسند آمد خلعت و نعمت بخشید
و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی خطا بیازردم
گفت بنده درین حالت خداوند را خطایی نمی بیند بلکه تقدیر

نماند ستمکار بد روزگار	بماند برو لعنت صد هزار

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر
صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه می داشت
تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاهش کرد
درویش اندر آمد و آن سنگ بر سرش کوفت گفتا کیستی و مرا این
سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ
بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه
همی کردم اکنون که در چاهت یافتم فرصت غنیمت دانستم
که بزرگان گفته اند مثنوی

ناسزایی را چو بینی بختیار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز	با ددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد	ساعد سیمین خود را رنجه کرد

قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است و هر کس
که آمده بر آن مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده است

قطعة الاخرى

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی	برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد	زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ
سلطان آباد کند بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که خدایرا
عز و جل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی همان خلق را
بر وی گمارد تا دمار از روزگارش برآرد **بیت**

آتش سوزان نکند با سپند	آنچه کند دود دل دردمند

حکمت سر جملهٔ حیوانات گویند که شیر است و اذل جانوران
خر و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم خوار

باش تا دستش ببندد روزگار	پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر
آن ناکردن اولیتر طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را
دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف بود طلب
کردند دهقان پسری یافتند مادر و پدرش را بخواندند و بنعمت بی کران
خشنود گردانیدند و قاضی فتوا داد که خون یکی از رعیت
سلامتی پادشاه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر بسوی آسمان
کرد و بخندید ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدنست گفت
ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند
و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا
مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوا داد و سلطان مصالح
خویش اندر هلاک من همی بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی‌بینم

مثنوی

مسکین خر اگر چه بی تمیزست
چون بار همی کشد عزیزست

گاوان و خران باربردار
به ز آدمیان مردم آزار

گویند ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او بقراین معلوم شد و در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت

قطعة الاخری

حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجویی

خواهی که خدا بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکویی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر وی بگذشت و بر حال تباه وی تأمل کرد و گفت

قطعة الاخری

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

بیت

بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل زین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر بود که خون چنین طفل بی گناه ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بسیار بخشید و آزادش کرد و چنین گویند که هم در آن هفته شفا یافت

قطعة الاخری

همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل

زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود و کسان در عقبش برفتند و باز آوردند و وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نکنند بنده سر عمرو بر زمین نهاد و گفت

بیت

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست / بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که روز قیامت
بخون من گرفتار آیی اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم پس آنگه
بقصاص او بفرمایی خون مرا ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده
گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی گفت ای خداوند جهان
از بهر خدا این شوخ دیده را بخش و بصدقات گور پدر آزاد کن تا مرا
نیز در بلایی نیفکند گناه از منست و قول حکما معتبرست که گفته اند

قطعة الاخری

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بدست خود بشکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن	حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس
نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت

خداوند تبارک و تعالی حبس بود که مرین بنده را مکروهی برسید
پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت داری و ایادی منت
و حکما گفته اند

مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد	از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان همی
گفت مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه
است و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران متهاون صاحبدلی بشنید
و گفت منزلت بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد

شعر

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه	سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

امید هست پرستندگان مخلص را / که نا امید نگردند از آستان اله

مثنوی

مهتری در قبول فرمانست / ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد / سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی بر و گذر کرد و گفت

بیت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی / یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعة الاخری

زورت ار پیش میرود با ما / با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین / تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و برو التفاتی نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقا همان شخص برو بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت نم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

قطعة الاخری

حذر کن ز دود درونهای ریش / که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی / که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه بر تاج کیخسرو بود نبشته بو قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز / که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما / بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت

سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در
تعلیم آن دفع انداختی بود فی الجمله پسر در قوت و صنعت
سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبود
تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را
فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت وگر
نه بقوت از او کمتر نیستم و به صنعت با او برابرم ملک را
این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقام متسع
ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور
آوران مملکت حاضر شدند پسر چون پیل مست اندر آمد
بصدمتی که اگر کوه رویین بودی از جا برکندی استاد
دانست که جوان از او بقوت برتر است بدان بند غریب
که از وی نهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع آن

ندانست استاد از زمینش بدو دست برداشت و بالای
سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا
استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت
کردند که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی
گفت ای پادشاه روی زمین زورآوری بر من دست نیافت
بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود که همه عمر از من دریغ می داشت
امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روز نگاه
می داشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت
مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید:

قطعة الاخری

یا وفا خود نبود در عالم ... یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من ... که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرایی نشسته بود پادشاهی
بر وی بگذشت از انجا که فراغت ملک قناعتست بر و التفاتی
نکرد سلطان از انجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت
این طایفه خرقه پوشان امثال حیوانند و اهلیت و ادمیت
ندارند وزیر نزدیک وی آمد و گفت ای جوانمرد پادشاه
روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب
بجای نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد
که توقع نعمت از تو دارد و دیگر انکه ملوک از بهر پاس رعیت
اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعة الاخرى

پادشه پاسبان درویش است	گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعة الاخرى

یکی امروز کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد	خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست	چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند	ننماید توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنایی بکن گفت
آن همی خواهم که دیگر باره مرا زحمت ندهی گفت مرا پندی ده گفت

بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست	کاین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت
و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوارم
و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت
اگر من خدای عز و جل را چنین پرستیدمی که تو سلطان را

از جمله صدیقان بودی **قطعة الاخری**

گر ز امید و بیم راحت و رنج | پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی | همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد
گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این
عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند

رباعی

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت | تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد | در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر آزار او برخاست

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت
اندیشه می کردند و هر یکی از ایشان دگرگونه رایی

همی زدند و همچنین ملک تدبیری همی کرد بزرجمهر را رای
ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت
دیدی بر رای چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست
و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت
رای ملک اولیترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت
وی از معاتبت ایمن باشم که گفته اند **مثنوی**

خلاف رای سلطان رای جستن | بخون خویش باشد دست شستن
وگر خود روز را گوید شبست این | بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوان بافت یعنی علویست
و با قافله حجاز بشهری درآمد یعنی از حج همی آید و قصیده
پیش ملک برد و نمود که خود گفته است نعمتش داد و اکرام کرد
و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه

که دران سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی
در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من او را
می‌شناسم پدرش نصرانی بود در ملطیه دانستند که شریف
نیست و شعرش نیز در دیوان انوری یافتند ملک فرمود
که بزنندش تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند
روی زمین یک سخن دیگر مانده است در خدمت عرضه دارم
اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت بگوی

قطعة الاخری

غریبی گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج	جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده آمد و گفت ازین راست‌تر سخن تا عمر اوست نگفته است
فرمود تا آنچه مأمول ویست مهیا دارند و بخوشی برود

حکایت یکی از وزرا بر زیر دستان رحمت آوردی
و اصلاح همگنان را بخیر توسط کردی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار
همگنان در استخلاص او سعی کردند و ملاطفت نمودند
و بزرگان ذکر سیرت او با فواه بگفتند ملک از سر آن خطاب
درگذشت صاحبدلی برین اطلاع یافت و گفت قطعه

تا دل دوستان بدست آری	بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را	هرچه رخت سراست سوخته به
دیده تنگ دشمنان خدای	به پیکان اجل دوخته به
با بد اندیش هم نکویی کن	دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود
و گفت فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هارون
ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد

دوم زبان بریدن دیگری بمصادره و نفی هارون الرشید
گفت ای پسر کرم اینست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش
دشنام مادر ده چندانکه از حد درنگذرد که پس آنگه ظلم از طرف
تو باشد و دعوی از طرف خصم قطعة

نه مردست آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طایفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق
شد و دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت
ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم
ملاح تا یکی را برهانید دیگری مرده بود گفتم بقیت
عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر افتاد
ملاح بخندید و گفت این که تو گفتی یقین است و سببی دیگر هست

گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی
مانده بودم مرا بر اشتری نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده‌ام
در طفلی گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه و من اساء
فعلیها قطعة الاخری تا توانی درون کس مخراش

کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر یکی
خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر
درویش را گفت چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی
گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی
که خردمندان گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن به که شمشیر زرین بخدمت
سلطان بستن مثنوی

بدست آهن تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر

قطعة الاخری

عمر گرانمایه درین صرف شد / تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز / تا نکنی پشت بخدمت دوتا

لطیفه کسی مژده پیش نوشیروان عادل آورد و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت بیت

ترا مرگ عدو جای شادمانی نیست / که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکمت گروه حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش گفتند تو چرا با ما درین بحث سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چو بینم که رای شما صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد شعر

چو کاری بی فضول من برآید / مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاهست / اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان خود سیاهی داشت نام او خصیب ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت و کفایت او تا بجایی بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی حکیمی درویش شنید و گفت مثنوی

اگر دانش بروزی در فزودی / ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند / که دانا اندران حیران بماند

بخت و دولت بکاردانی نیست | جز بتأیید آسمانی نیست

حکایت یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی در گذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی بیت

تو گویی تا قیامت زشت رویی | بر او ختم است و بر یوسف نکویی

قطعة الاخری

شخصی نه چنان کریه منظر | کز زشتی او خبر توان داد
و آنگه بغلی نعوذ بالله | مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان که ملک

کنیزک را جست و نیافت حکایت گفتند خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق در قعر خندق اندازند یکی از وزرای نیک محضر انجا بود روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطایی نیست بلکه سایر بندگان بنوازش خداوندی متعود اند گفتا اگر در مفاوضه او شبی تأخیر کردی چه شدی که من او را افزون از بهای کنیزک دلداری کردمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم است ولیکن نشنیده که حکما گفته اند

قطعة الاخری

تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید | جای آن نیست که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان | عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت

کنیزک سیاه را بخش که نیم خورده او هم او را شاید قطعة الاخری

هرگز انزاید و پستی مپسند	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیم خورده دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر و ملک بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی که بگرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنیکویی نبردم

بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد

قطعة الاخرى

این همه هیچ است چون می بگذرد	بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت یادگار

باب دوم در اخلاق درویشان

یکی از وزرا گفت پارسایی را که چگویی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیبی نمی بینم و در باطنش غیبی نمی دانم

قطعة الاخرى

هر کرا جامه پارسا بینی	پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست	محتسب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و همی نالید و میگفت یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید

قطعة الاخرى

عذر تقصیر طاعت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت و من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت

قطعة الاخرى

بر در کعبه سائلی دیدم / که همی گفت و می گرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر / قلم عفو بر گناهم کش

بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی بر راستانم
بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برانم

حکایت عبدالقادر گیلانی را رحمة الله علیه دیدم در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده میگفت ای خداوند ببخشای اگرچه مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم

قطعة الاخرى

روی بر خاک عجز می گویم / هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم / هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانه پارسایی درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت پارسا را خبر شد گلیمی بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

قطعة الاخرى

شنیدم که مردان راه خدای / دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام / که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت میرند

بیت

در برابر چو گوسپند سلیم / در قفا همچو گرگ مردم خوار

بیت

هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد / بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت

بکردند گفتم از کرم و اخلاق درویشان بدیع است روی از
مصاحبت مسکینان بگردانیدن و فایده دریغ داشتن
که من در نفس خود این مقدار قوت و سرعت می شناسم
که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر

ان لم اکن راکب المواشی	اسعی لکم حامل الغواشی

یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین
روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود و خود در سلک
صحبت ما منتظم کرد بیت

چه دانند مردم که در جامه کیست	نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند
و بیاری قبول کردند مثنوی

صورت حال عارفان دلق است	این قدر بس که روی در خلق است
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس	پارسایی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه در پای حصاری خفته
دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت
میرود و بغارت رفت بیت

پارسا بین که خرقه در بر کرد	جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی
بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک رای بسیار رفته بود و رفیقان
بی گناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان
کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم
السلامه فی الوحده و الآفات من الاثنین قطعه

چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد	نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی‌بینی که گاوی در علفزار	بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس خدای را عز و جل که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بس باشد **بیت**

یک ناتراشیده در مجلسی	برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب	سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن گزارد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند

بیت

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی	کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر بمجلس سلطان در طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخورده‌ام که بکار آید گفت نماز را هم قضا که چیزی نگذارده‌ای که بکار آید **قطعة الاخری**

ای هنرها نهاده بر کف دست	عیبها را نهفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب‌خیز و مولع زهد و پرهیز باشبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز برکنار گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمی‌دارند که دوگانه بگزارند چنان خواب غفلت برده که گویی مرده‌اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی از آن به که در پوستین خلق افتی

قطعة الاخری

نبیند مدعی جز خویشتن را | که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند | نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می کردند سر برآورد و گفت من آنم که

من دانم

قطعة الاخری

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست | وز خبث باطنم سر غفلت فکنده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق | تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحاء لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد و برکنار برکه کلاسه طهارت می کرد پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت بسیار از آنجا که خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جمله اصحاب مرا مشکلیست اگر اجازت پرسیدنست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که در قامتی آب از هلاک چیزی نمانده بود شیخ درین فکرت زمانی فرو رفت و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار من التجلی والاستتار می نمایند و می ربایند

بیت

دیدار می نمایی و پرهیز میکنی | بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

مثنوی

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند | که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی	چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست	دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم	گهی در پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر حالی بماندی	سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده ره از صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت که ونحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده که گفتم

قطعة الاخری

دوست نزدیکتر از من بمن است	وینت مشکل که من از وی دورم

چه کنم با که توان گفت که او در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست که رونده‌ای بکنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره‌ای زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور قطعه

فهم سخن چون نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار

قطعة الاخری

پای مسکین پیاده چند رود	کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر	لاغری مرده باشد از سختی

بیت

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید کفت

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنک داشت و بهیچ دارو به نمی شد مدتها دران رنجوری بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام کفتی پرسیدند که شکر چه میکویی کفت شکر انکه بمصیبتی کرفتارم نه بمعصیتی

قطعة الاخرى

کر مرا زار بکشتن دهد ان یار عزیز
تا نکویی که دران دم غم جانم باشد
کویم از بندهٔ مسکین چه کنه صادر شد
کو دل آزرده شد از من غم انم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش امد کلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب کلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم کفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نکذارم کفت انچه فرمودی راست کفتی لیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید و الفقیر لا یملک هرچه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم دست ازو بداشت بس ملامت کردن کرفت که جهان بر تو تنک آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری کفت ای خداوند نشنیده که کفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب

بیت

چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده
دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را دید کفت هیچت از ما یاد آید کفت بلی هر که خدایرا فراموش میکنم

بیت

هر سو دود آنکش ز بر خویش براند
وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی در بهشت و پار

ساعتی در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست
و سبب درکات آن که مردم بخلاف این همی پنداشتند ندا
آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت و پارسا بتقرب
پادشاهان در دوزخ **قطعة الاخری**

دلقت بکار آید و تسبیح و مرقع	خود را از عملهای نکوهیده برهنه دار
حاجت بکلاه برکی داشتن نیست	درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده‌ای سر و پای برهنه با کاروان حجاز از کوفه
بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان
همی رفت و می گفت **قطعة الاخری**

نه باشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم	نفسی می زنم آسوده و عمری میگذارم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری
نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود برسیدیم
توانگرا اجل فراز آمد و درویش ببالینش باز آمد و گفت **مصراع**

ما بسختی نمردیم و تو بر بختی مردی

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست	چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

قطعة الاخری

ای بسا اسب تیزرو که بماند	که خر لنگ جان بمنزل برد
بس خاک تندرستان را	دفن کردند و زخم خورده نمرد

حکایت پادشاهی عابدی را طلب کرد اندیشید
که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارد
زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بخورد و بمرد **قطعة**

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق ... پشت بر قبله می‌کنند نماز

بیت

چون بنده خدای خویش خواند ... باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمتی بی قیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدای و پیمبر شفیع آوردند سود نداشت بیت

چو پیروز شد دزد تیره روان ... چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مر اینان را نصیحتی کن و موعظه‌ای گوی مگر طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن قطعة الاخری

آهنی را که موریانه بخورد ... نتوان برد ازو بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ ... نرود میخ آهنین در سنگ

همانا که جرم از طرف ماست قطعة الاخری

بروزگار سلامت شکستگان دریاب ... که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی ... بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابو نصر خوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را ... محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم بیت

گویی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش ... ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

بیت

نبیند کسی در سماعت خوشی — مگر وقت رفتن که دم درکشی

مثنوی

چون در آواز آمد آن بربط سرای — کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم — یا درم بگشای تا بیرون شوم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بمحنت بروز آوردم

قطعة الاخری

موذن بانگ بی هنگام برداشت — نمی داند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس — که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او برخلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم بخندیدند یکی زان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت

نامناسب کردی و طریقه رای خردمندان نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه در دف

مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای — کس ندیدش دو بار در یک جای

راست چون بانگش از دهن برخاست — خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید — مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نماییم و بر مطایبه که رفت استغفار کنیم گفتم بعلت آنکه شیخ اجل مرا بارها بترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم که بقیت

زندگانی کرد پلاس مگر دم **قطعة الاخرى**

اواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و سپاهان و حجازست
از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند امد از ان احتراز کردم

قطعة الاخرى

نگویند از سر بازیچه حرفی	کزان پندی نگیرد صاحب هش
وگر صد باب حکمت پیش نادان	بخوانی ایدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحب دلی بشنید و گفت اگر نیم نانی

بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی **قطعة**

اندرون از طعام خالی دار	تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت ان	که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق در آمد و یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمايد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان همچنان در حق وی که بر قاعده اولست و زهد و صلاحش بی معقول **بیت**

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای	ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد که از زبان مردمان برنجم جوابش داد که شکر نعمت حق چگونه کذاری که بهتر از انی که می پندارندت **قطعة**

چند گویی که بداندیش و حسود / عیب‌گویان من مسکین‌اند

گه بخون ریختنم برخیزند / گه به بدخواستنم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق / به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلایق در حق من بکمال است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن بیت

نکوسیرت و پارسا مردمی / اگر آنچه می‌گفتمی کردمی

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم / تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود عالم الغیب / دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از کبار مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی می‌دهد گفت بصلاحش خجل کن مثنوی

تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم / کی از دست مطرب خورد گوشمال

یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه در جهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع این ساعت خلقی اند بظاهر جمع و بمعنی پراکنده. قطعه

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل

بتنهایی اندر صفایی نبینی

ورت جاه و مال است و زرع و تجارت

چو دل با خدایست خلوت نشینی

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحرگاه بر کنار بیشه خفته شوریده که در سفر همراه ما بود سحرگاهان نعره برزد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش

درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم
از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته

قطعه

دوش مرغی بصبح می نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز با طایفه جوانان که همدم من بودند
و هم قدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بر گفتندی
و عابدی بر سبیل منکر حال درویشان و بی خبر از درد ایشان
تا برسیدیم بنخل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد
و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را

دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت
و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو تفاوت نمی کند

شعر

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری — تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب — گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

مثنوی

بذکرش هر چه بینی در خروش است — دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست — که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قایم
مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر
در آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند
اتفاقا اول کسی که در آمد گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته و رقعه

دوختند ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای
آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند مدتی
ملک راند تا بعضی امرای دولت سر از طاعت او بپیچانیدند و ملوک
از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از طرف بلاد
از قبض تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر
همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین
او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت
خدای را عز و جل که گلت از خار و خارت از پای برآمد و بخت
بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی

بیت

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده	درخت گاه برهنست و گاه پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم
نانی داشتم و امروز تشویش جهانی مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم	وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلایی زین درون آشوب تر نیست	که رنج خاطرست ار هست ور نیست

قطعة الاخری

مطلب گر توانگری خواهی	جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند	تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار	صبر درویش به که بذل غنی

بیت

اگر بریان کند بهرام گوری	نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت رسول
صلی الله علیه وسلم آمدی گفت یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا

یعنی هر روز میا تا محبت زیادت کرد و صاحبدلان گفته اند
بدین خوبی که آفتابست نشنیده ام که کسی او را بدوستی گرفته است
وعشق آورده ازبرای آنکه هر روزش می توان دید مگر زمستان
که محجوب است و محبوب

قطعة الاخری

بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی	ملامت نباید شنیدن زکس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت
وطاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد
گفت ای دوستان مرا درین چه کردم اختیاری نبود و بزه بر من
ننوشتند و راحتی باندرون من پیوست شما نیز بکرم معذور دارید

مثنوی

شکم زندان بادست ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد دربند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل	که باد اندر شکم بارست بر دل

بیت

حریف گران جان ناسازگار	چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر
در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر
قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند
یکی از رؤسای حلب که سابقه در میان ما بود گذر کرد و بشناخت
گفت ای فلان این چه حالت است گفتم چه گویم

قطعة الاخری

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت	که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت	که در طویله نامردمم بباید ساخت

مثنوی

پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

بر حال من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص داد و با خویش
بحلب برد و دختری داشت بنکاح من در آورد چون مدتی برآمد بد
خویی و ستیزه رویی آغاز کرد زبان درازی کردن گرفت
وعیش مرا منغص داشتن **قطعة الاخری**

زن بد در سرای مرد نکو	هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرد و همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا
بده دینار از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینارم
از قید فرنگ باز خرید و بصد دینار در دست تو گرفتار کرد

مثنوی

شنیدم گوسفندی را بزرگی	رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید	روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی	چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت
که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات
و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را
مضمون اشارت عابد معلوم شد فرمود تا وجه کفاف وی معین دارند
تا بار عیال از دل او برخیزد **مثنوی**

ای گرفتار پای بند عیال	دگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت	بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم	که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز میبندم	چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ
درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک او رفت و گفت

اگر مصلحت بینی بشهر ازبرای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت
ازین دست دهد و دیگران هم ببرکات شما مستفید گردند زاهد
را این سخن قبول نیامد و روی برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر
ملک را روا باشد چند روزی بشهر اندر آیی و کیفیت مکان
معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی
باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر اندر آمد و بستان
سرای خاص ملک بدو دادند مقامی دلگشای روان آسای

مثنوی

گل سرخش چو عارض خوبان — سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان کز نهیب برد عجوز — شیر ناخورده طفل دایه هنوز

ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد قطعه

ازین مه پاره عابد فریبی — ملایک منظری طاوس زیبی

که بعد از دیدنش صورت نبندد — وجود پارسایان را شکیبی

همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال بفرستاد

قطعه

هلک الناس حوله عطشا — وهو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر — همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لطیف خوردن گرفت و کسوتهای نظیف
پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال
غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر
پای عقل است و دام مرغ زیرک بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد قطعه

هر که پیش از فتنه و پیر مُرد	وز زبان او ران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد	بعسل در بماند پای مگس

باری دیگر ملک بدیدن او رغبت نمود عابد را دید از هیأت
نخستین بگردیده و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش
دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بمروحهٔ طاوس بالای سرش ایستاده
بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا
ملک بانجام سخن گفت چنانکه من این هر دو طایفه را دوست
می دارم در جهان کس ندارد یکی علما را و دیگر زهاد را وزیر فیلسوف
جهاندیده حاذق با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی
آنست که با هر دو طایفه دوستی کنی عالمانرا زر بده تا دیگر بخوانند
و زاهدانرا چیزی مده تا زاهد بمانند **بیت**

زاهد که درم گرفت و دینار	زاهدتر از و کسی بدست

قطعه

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

تا مرا هست دیگرم باید	گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت
اگر انجام این کار بمراد من برآید چندین درم دهم زاهدانرا چون حاجتش
برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم
آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا تفرقه کند بر زاهدان
گویند غلام عاقل و هشیار بود همه روز گردید و شبانگاه

بازآمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهد را
نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من می‌دانم درین ملک چهارصد
زاهدست گفت ای خداوند آنچه زاهدست نمی‌ستاند و آنکه می
ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق
درویشان و خدای پرستان ارادتست و اقرار مرین شوخ دیده را
عداوتست و انکار و حق بجانب اوست

قطعه

آنرا که سیرت خوش و سریست با خدا
بی نان وقف و سفره دریوزه زاهدست
انگشت خوب روی و بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم پیروزه زاهدست

حکایت

یکی را از علمای راسخ پرسیدند که چگوئی
در نان وقف گفت اگر نان از برای جمعیت خاطر می‌ستانند حلالست
و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند حرام

بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند | صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه مردی
کریم النفس بود و طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یکی بذله
و لطیفه می‌گفتند درویش راه بیابان کوفته بود و مانده و ازو چیزی
نمانده گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام
یک بیت از من قناعت کنید گفتند بگوی گفت

بیت

من گرسنه و برابرم سفره نان | همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب
دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که کوفته بریان همی سازند
درویش سر برآورد و گفت

بیت

کوفته در سفره ما گو مباش | کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی گفت پیری را چکنم کز خلایق برنج اندرم
از بس که بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان
تشویش می باشد گفت هرچه درویشانند ایشانرا وامی بده
وانچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند

بیت

گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود	کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان
در من اثر نمی کند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشانرا فعلی موافق گفتار

مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی که گفت باشد و بس	هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند	نه بگوید بخلق و خود نکند

قوله تعالی اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم

بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند	او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان
بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب
عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی
در وحل افتاده بود و می گفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه
من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ
چه بینی همچنین مجلس واعظ چون کلبهٔ بزازیست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی
نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو	ور نماند بگفتنش کردار

باطل است آنکه مدعی گوید / خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش / ور نوشتست مرد بر دیوار

قطعة الاخری

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود / تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر می‌برد ز موج / وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد جوان سر از خواب مستی بر آورد و گفت و اذا مروا باللغو مروا کراما

قطعة الاخری

متاب ای پارسا روی از گنه‌کار / به بخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار / تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و برنجانیدند و بزدند شکایت از بی‌طاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفت گفت ای فرزند جامهٔ درویشان خرقهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست و خرقه بر وی حرام

بیت

دریای فراوان نشود تیره بسنگ / عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه

گر گزندت رسد تحمل کن / که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاک است / خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد / رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از رنج راه و گرد رکاب / گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم | بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم | گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار | نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است | پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه روئی | با غلامان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان | بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که گردن بدعوی افرازد | خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و کف در دماغ انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ برمی دارد و طاقت سخنی نمی آرد

قطعة الاخری

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار | عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن | مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعة الاخری

اگر خود بر درد پیشانی پیل | نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد | اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند نفس خویش است نه برادرست و نه خویش است

بیت

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست | دل در کسی مبند که تو نیست

بیت

چون نبود خویش را دیانت و تقوی | قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده
بود و گفته که حق تعالی در قرآن مجید از قطع رحم نهی کرده
است و بمودة ذی القربی فرموده آنچه تو گفتی مناقض آنست
گفتم غلط کرده که نص قرآنست وان جاهداک علی ان تشرک
بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد — فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت

پیرمردی لطیف در بغداد — دخترک را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید — لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش — پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست — چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار — هزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست — نرود تا بروز مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت
زشت روی و بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت
او رغبت نمی نمود بیت

زشت باشد دبیقی و دیبا — که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری بستند آورده
اند که در آن تاریخ حکیمی از سراندیب آمده بود که دیده نابینا روشن
همی کرد فقیه را گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم
که بینا شود و دخترم را طلاق دهد مصراع
شوی زن زشت روی نابینا به حکایت پادشاهی
بدیده استخفاف در طایفه درویشان نظر کرد یکی زان میان
بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم

وبعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر

مثنوی

اگر کشور خدای کامران است / وگر درویش حاجتمند نان است
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد / نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی / گدایی بهترست از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعة الاخری

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی / وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی / نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هرکه بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویش است اگر در قباست اما هرزه گرد بی نماز هوا پرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست اگر در عباست

قطعة الاخری

ای درونت برهنه از تقوی / کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در بگذار / تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته / بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز / تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش / صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم / آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم / پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند / لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم / سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چاره کار بنده داند | چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر | آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای عالم آرای | بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر | ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد | زین در که دری دگر نیابد

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام فاضلترست گفت آنکه را سخاوت است بشجاعت حاجت نیست

بیت

نوشته است بر گور بهرام گور | که دست کرم به ز بازوی زور

قطعة الاخری

نماند حاتم طایی ولیک تا باید | بماند نام بلندش بنیکویی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضله رز را | چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب می گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی

قطعة الاخری

ای قناعت توانگرم گردان | که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است | هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و آن دگر مال اندوخت عاقبت الامر این علامه عالم گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر باری عز اسمه بر من افزونترست که میراث پیغمبران یافتم

یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر

مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت و خرقه
بر خرقه همی دوخت و تسکین خاطر مسکین خود را می‌گفت

بیت

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق	که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبع کریم دارد و کرم عمیم
میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت
حال تو چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان منت دارد
و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

قطعة الاخری

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر	کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست	رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

بیت

زانچه می‌برم از جور فاقه شرح دهم	کسان تفقد حالم کنند یا نکنند

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی
صلی الله علیه و سلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی
تجربه پیش او نیامد و معالجه ازوی نخواست پیش پیغمبر صلی الله
علیه و سلم رفت و گله کرد که مر این بنده را برای معالجت اصحاب
بخدمت فرستاده اند و درین مدت کسی التفات نکرد تا خدمتی
که بر بنده متعین است بجای آورد رسول صلی الله علیه و سلم گفت این
طایفه را طریقتی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز

اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت صدق
یا رسول الله اینست موجب تندرستی زمین خدمت ببوسید و برفت

مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز / یا سرانگشت سوی لقمه دراز
که زناگفتنش خلل زاید / یا زناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار / خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که
حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مقدار طعام باید خوردن
گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد
گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله
یعنی این قدر ترا بر پای همی دارد و هرچه برین زیادت
تو حمال اویی

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست / تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودند
یکی ضعیف بود که هر بدو شب طعام خوردی و دیگر قویی
که روزی سه بار بخوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار
آمدند هر دو را در خانه کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته
که معلوم شد که بی گناهند در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف
جان بسلامت برده مردم درین عجب ماندند حکیمی گفت خلاف
این عجب بودی این یکی بسیار خوار بوده است طاقت بی نوایی
نیاورد و بسختی هلاک شد وان دگر خویشتن دار بوده است بر عادت
خویشتن صبر کرد و بسلامت بماند

قطعة الاخری

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را / چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی / چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی مردم را هلاک کند نشنیده که ظریفان گفته اند به سیری مردن که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار

بیت

نه چندان بخور کز دهانت برآید	نه چندانکه از ضعف جانت برآید

قطعة الاخری

با آنکه در وجود طعام است عیش نفس

رنج آورد طعام که بیش از قدر خوری

گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند

ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه می خواهد گفت

آنکه دلم چیزی نخواهد قطعة الاخری

معده چو کژ گشت و شکم درد خاست	سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنان با خشونت گفتی و اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحب دلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بدرم

قطعة الاخری

ترک احسان خواجه اولی تر	کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند که آن بازرگان ببخل چنان مشهور بود که حاتم بسخاوت

بیت

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفتا اگر نوشدارو بخواهم ازو دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است

بیت

هر چه از دونان بمنت خواستی	در تن افزودی و از جان کاستی

و حکما گفته اند آب حیات اگر فروشند بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت بهتر از زندگانی بمذلت بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی	به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که در حق او معتقد بود بگفت روی از توقع او در هم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز	مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو	فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت بیت

نانم افزود و آب رویم کاست	بی نوایی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی وافر دارد و شرف نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید تند نشسته و لب فروهشته سخن نگفت و بازگشت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او بلقای او بخشیدم بیت

اگر گویی غم دل با کسی گوی	که از رویش بنقد آسوده گردی

مبر حاجت بنزدیک ترش روی — که از خوی بدش فرسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته

قطعة الاخری

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست وبطریق اهمال از آن درگذشتن نشاید که طایفهٔ بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل بسیاری باشد و مشتی نمود از خرواری

بیت

گر تتر بکشد این مخنث را — تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش — آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی درین سال نعمت بی کران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

قطعة الاخری

نخورد شیر نیم خورده سگ — ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی — بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک — بی هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل — لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر

دیدی یا شنیدی گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بحاجتی بگوشهٔ صحرایی بیرون رفتم خارکنی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت بیت

هر که نان از عمل خویش خورد — منت حاتم طائی نبرد

حاتم انصاف داد که من او را بهمت وجوانمردی از خود برتر دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند روز که باز آمد از مناجات مرد را دید گرفتار و خلقی بر او گرد آمده گفت این را چه حالتست گفتند خمر خورده است و عربده کرده و کسی را کشته اکنون قصاص فرموده اند ولطیفان

گفته اند بیت

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی — تخم گنجشک از جهان برداشتی

بیت

عاجز باشد که دست قدرت یابد — برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علیه السلام بحکمت آفریدگار اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار

قطعة الاخری

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش — سیلی خواهد بحقیقت سرش
آن نشنیدی که حکیمی چه گفت — مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیار است اما پسر گرمی دارست بیت

آنکس که توانگرت نمی گرداند — او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که می گفت وقتی در بیابان مصر راه گم کرده بودم و از زاد با من هیچ نمانده بود

دل بر هلاک نهاده بودم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز
ان ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز
ان تلخی و نومیدی که معلوم کردم که گندم بریان نیست مروارید است

قطعة الاخری

در بیابان خشک و ریگ روان	تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کوفتاد از پای	بر کمربند او چه زر چه خزف

وهمچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش باخر
رسیده و درمی چند بر میان داشت بسیار بگردید ره بجایی نبرد
بیچاره هلاک شد طایفه برسیدند درمها دیدند پیش رویش نهاده
و بر خاک نوشته

قطعة الاخری

گر همه زر جعفری دارد	مرد بی توشه برنگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را	شلغم پخته به که نقره خام

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی
در زمستان از عمارت دور افتادند و شب درآمد خانه دهقانی
دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از
وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه دهقان التجا کردن
هم اینجا خیمه زنیم و آتش فروزیم دهقان را خبر شد ترتیبی کرد و پیش
ملک برد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر
نازل نشدی ولیکن نخواستند که پایه دهقان بلند شود ملک را سخن او
مطبوع آمد شبانگاه بخانه او نقل کرد بامدادان خلعت و نعمت دادش
شنیدم که قدمی چند در رکاب سلطان میرفت و می گفت

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
ز التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید

که پاره بر پرش افکند چون تو سلطانی

حکایت

گدای هول را حکایت کنند که نعمت فراوان داشت یکی از ملوک
بخواندش و گفت می‌نماید که نعمت بی‌کران داری برخی از آن ما را
دستگیری کن که مهمی دارم گفت این لایق قدر چون تو پادشاهی
نباشد دست بمال چون من گدایی دراز کردن که جبه جبه و جو جو فراهم
آورده‌ام گفت غم نیست بتتری میدهم

بیت

گر آب چاه نصرانی نه پاکست	جهود مرده می‌شویی چه باکست

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن و شوخ‌چشمی کردن
گرفت ملک فرمود تا مضمون خطاب بزجر و توبیخ از وی
مستخلص کردند

مثنوی

بلطافت چو برنیاید کار	سر به بی‌حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید	گر نبخشد برو کسی شاید

حکایت

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار
داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خود بر همه
شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان است
و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان
مال را فلان کس ضمین است گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوای
خوش است باز گفتی نه دریای مغرب مشوش است سعدیا
سفر دیگر در پیش دارم اگر آن کرده شود بقیت عمر در گوشه بنشینم
گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد فارسی خواهم بردن بچین که شنیدم
قیمتی عظیم و از آنجا کاسه چینی بروم آورم و دیبای رومی بهندوستان
و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس
و از آن پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم انصاف
چندین مالیخولیا فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی

تو نیز سخنی بگوی از آنها که دیده یا شنیده. قطعة الاخری

ان شنیدستی که در صحرای غور — بار سالاری بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیادار را — یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری ببخل مشهور بود ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خبث نفس جبلی در نهاد وی همچنان متمکن تا نانی بجانی از دست ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده. بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی — مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق باد مخالف بر کشتی برآمد

با طبع ملولت چکند دل که نسازد — شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی فایده کردن گرفت

بیت

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را — وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعة الاخری

از زر و سیم راحتی برسان — خویشتن هم تمتعی برگیر

وانگه این خانه کز تو خواهد ماند — خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بادپایی روان و غلامی در پی دوان گفتم

قطعة الاخری

وه که گر مرده باز گردیدی — بمیان قبیله و پیوند

رد میراث سخت تر بودی — وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم **بیت**

بخور ای نیک سیرت سره مرد	کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد طاقت ضبط آن نداشت عاقبت ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت

قطعة الاخری

شد غلامی که آب جوی آرد	آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی	ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت

صیاد نه هر روز شغالی ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین ماهی در دامت افتاد و نگاه نتوانستی داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود

حکمت صیادی بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد

حکایت دست و پا بریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی بر او بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی گریختن نتوانست **مثنوی**

چو آید ز پس دشمن جان ستان	ببندد اجل پای مرد دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید	کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و قصبی مصری بر سر و مرکب تازی در زیر کسی گفت چگونه بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم خط زشتیست که بآب زر نوشتست **قطعه**

آدمی را نماند این حیوان	جز بدستار و نقش برونش
گر بگردی بملک او نبود	هیچ چیزی حلال جز خونش

قطعة الاخری

شریف اگر متضعف شود خیال مبند
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانهٔ زرین بمیخ زر بزند
گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

دزدی بگدایی گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست
پیش هر لئیم دراز میکنی گفت بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم	به که ببرند بدانگی و نیم

مشت زنی را حکایت کنند که از دور مخالف
بفغان آمده و حلق فراخش از تنگدستی بجان رسیده مشورت پیش
پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو
کامی بدست آورم بیت

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند	عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن
سلامت کش که بزرگان گفته‌اند که دولت نه بکوشیدنست چاره
کم جوشیدنست بیت

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور	کوشش بیفایدست وسمه بر ابروی کور

بیت

اگر بهر سر مویت صد خرد باشد	خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست و نزهت خاطر و جذب فواید
و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت
خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت
روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند قطعه

تا بدکان و خانه در گروی	هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن	پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بی شمار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی از نعیم دنیا متمتع

قطعة الاخری

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمت اقدام نمایند و اکرام کنند

قطعة

وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوب رویی که درون صاحب دلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلها خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جا غنیمت شناسند و خدمتش منت دانند

قطعة الاخری

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بینند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش

قطعة الاخری

چون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهر است گو صدفش در میان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند بیت

چه خوش باشد آواز نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش　　که این حظ نفس است وان قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبرو
از بهر نان ریخته نگردد

قطعة الاخری

گر بغریبی رود از شهر خویش　　سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت　　گرسنه خسپد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر موجب جمعیت خاطرست در سفر
و طیب عیش و انکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان
برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود

قطعة الاخری

هر انکه گردش گیتی بکین او برخاست　　بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر اشیان نخواهد دید　　قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

قطعة الاخری

ازانکه حرفتست و فضیل　　...یسیم که اصل زندکانیست

در گرد جهان دویدن او را　　از غایت خام قلتبانست

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه
مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط و بلا اگرچه مقدور
از ابواب دخول آن حذر واجب

قطعة الاخری

رزق اگر چند بی گمان برسد　　شرط عقل است جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد　　تو مرو در دهان اژدرها

درین صفت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم
پس مصلحت آنست که سفر کنم کزین بیش طاقت بی نوایی ندارم

قطعة الاخری

چون مرد برفتاد ز جا و مقام خویش　　دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرایی همی رود　　درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی گفت

بیت

هنرور بختش نباشد بکام | بجایی رود کش ندانند نام

همچنین میرفت تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت آن بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ می رفت **بیت**

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود | کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمانرا دید هر یک بقراضهٔ در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بخنده برگردید وگفت **بیت**

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا | زور ده مرده باشد زر یک مرده بیار

جوانرا دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نباشد ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید **بیت**

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند | درآرد شره مرغ و ماهی به بند

چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود درکشید و بی محابا فروکوفت یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانیدند چاره جز آن ندیدند که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی با وی مسامحت نمایند

مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار | که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی | توانی که پیلی بموی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز | نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی در قدمش فتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند وبکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان که در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید که بدین ستون رود و خطام کشتی

نگاه دارد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت
از خصم دلازرده نیندیشید بقول حکما که گفته‌اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی
اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش
ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید اما آزار در دل بماند

بیت

چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش — چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعة الاخری

مشو ایمن که تنگدل گردی — چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن — که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه زمام کشتی بساعد بپیچید و بالای ستون رفت ملاح
زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی
دو بلا و محنت دید و سختی کشید سوم روز خوابش گریبان گرفت

و در آب انداخت بعد از شبانروزی دیگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی
مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن
تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا
تشنه و بی طاقت بسر چاهی رسید خلقی برو گرد آمده شربتی آبی
به پشیزی می‌آشامیدند جوانرا پشیزی نبود طلب کرد و زاری نمود
رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت
مردمان غلبه کردند و بی محابا زدند و مجروح شد

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را — با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگانرا چو بود اتفاق — شیر ژیانرا بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت شبانگاه برسیدند
بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیانرا دید لرزه براندام
اوفتاده و دل برهلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم

که تنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این گفت
و مردم کاروان از بلاف او دل قوی شد و بزاد و آبش دست
گیری کردند جوان را آتش معده بالا گرفته بود لقمه چند از سر اشتها
تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش
بیارامید و بخفت پیرمردی جهان دیده دران کاروان گفت ای
یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکترم که از دزدان چنانکه حکایت کنند
که عربی را درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش لوانید
تنها در خانه خوابش نمی برد یکی از دوستان بر خود خواند تا وحشت
تنهایی بدیدار او منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه
بر درمهاش وقوف یافت ببرد و سفر کرد بامدادان عرب را
دیدند گریان و عریان گفتند مگر آن درمها را دزد برد گفت لا والله بدرقه برد

قطعة الأخرى

هرگز ایمن ز مار ننشستم	بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست	که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدانست در میان ما بعیاری تعبیه
شده است تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آنست که مر او را
خفته بگذاریم و رخت برداریم جوانان را پند پیر استوار آمد و مهابتی
از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته
بگذاشتند آنگاه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر برآورد
کاروان رفته دید بیچاره بسیار بگردید ره بجایی نداشت تشنه
و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد و این میگفت بیت

درشتی کند بر غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی

همچنین درین بود که پادشاه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود
و بر بالای سرش ایستاده می شنید و در هیاتش می نگرید صورت

طامرش پاکیزه و صورت حالش پریشان دید پرسید که از کجایی
و بدین جایگاه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت
کرد ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد خلعت و نعمت داد
و معتمدی با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدار
او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگاه از آنچه
بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستایان
بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر بگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام
رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور
جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی
بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نه بینی
باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم

82

چه مایه عسل آوردم
بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نشاید کرد

بیت

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند

قطعة الاخری

چه خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری
که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشایید و کسر حالت را
بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد

بیت

صبا دنه سر بار شفا سی برد	اقنده کیکی روز نیکش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس نگین گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر کس که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند همه خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی بازیچه از هر طرف تیر می انداخت باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری بگذرانید و خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر در حال تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا کردی گفت تا رونق نخستین بجای بماند

قطعة الاخری

که بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بر روی خود از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده بود

قطعة الاخری

هر که بر خود در سؤال گشاد	تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین است که با ما بنان و نمک موافقت کند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است ملک روز دیگر بعذر قدومش رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را و گفت چندین ملاطفت که تو امروز با پادشاه کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم و نشنیدیم شیخ زمانی تأمل فرمود و گفت نشنیده که صاحبدلان گفته اند

قطعة الاخرى

حاجت است این که پیش مرد وزیر	پشت خم میکند و بالا راست
هر که را بر بساط بنشستی	واجب آمد بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل نتوان کرد	عذر بیچارگی بیاید خواست

مثنوی

گوش نتواند که همه عمر وی	نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ	بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر	خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش	دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ	صبر ندارد که بسازد بهیچ

حکمت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمد که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی‌افتد گفت دشمن به که نیکی نبیند **بیت**

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست	گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

بیت

نور گیتی فروز چشمه هور	زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن خواهم که مرا بر فایده آن مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن آن چیست گفت تا مصیبت دو نشود زیان مایه و شماتت همسایه

بیت

مگوی انده خویش با دشمنان	که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت

وطعنها فرجند انکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن بستی باری پدرش
کفت ای پسر تو نیز انچه دانی بکوی کفت ترسم که بپرسندم از انچه
ندانم و شرمساری برم

قطعة الاخری

ان شنیدی که صوفیی می کوفت	زیر نعلین خویش میخی چند
استینش کرفت سرهنکی	که بیا نعل بر ستورم بند

حکمت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برکشت
کسی کفت ترا با چندین فضل و هنر و ادب با بی دینی حجت نماند
کفت علم من قرانست و حدیث و کفته مشایخ و او بدینها معتقد نیست
و مرا شنیدن کفر او بچکار اید

بیت

انکس که بقران و خبر زو نرهی	انست جوابش که جوابش ندهی

حکمت جالینوس ابلهی را دید دست در کریبان دانشمندی

زده و بی حرمتی همی کرد کفت اکر این دانا بودی حال وی با نادان بانجا نرسیدی

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار	نه دانا ستیزد با سبکسار
اکر نادان بوحشت سخت کوید	خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نکهدارند مویی	همیدون سرکشی و ازرمجویی
وکر بر هر دو جانب جاهلانند	اکر زنجیر باشد بکسلانند

مثنوی

یکی را زشتخویی داد دشنام	تحمل کرد و کفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی کفتن انی	که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم انکه
سالی بر سر جمع سخن کفتی که لفظی مکرر نکردی و اکر همان اتفاق
افتادی بعبارتی دیکر بکفتی و از جمله اداب ندمای حضرت ملوک

یکی این است

مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود — سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس — که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که می‌گفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند

مثنوی

سخن را سرست ای خداوند و بن — میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش — نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بزرگان سلطان محمود از خواجه حسن میمندی پرسیدند که سلطان چه گفت امروز ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند باز نگویم پس چرا همی پرسید

بیت

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت — بسر شاه سر خویشتن نباید باخت

حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت آخر من کدخدای قدیم این محلتم وصفت این خانه چنانکه من دانم کس نداند هیچ عیب ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه ویی

قطعة الاخری

خانه‌ای را که چون تو همسایه است — ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود — که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی گفت فرمود تا جامه‌اش برکنند و او را از ده بیرون کنند مسکین برهنه بسرما همی رفت و سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و دفع سگان کند زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بدید و گفتا

شنید و بخندید گفت ای حکیم چیزی بخواه گفت جامه خویش می خواهم
اگر انعام فرمایی

بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان ‌‌‌‌‌ ‌ مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را بر وی رحمت آمد جامه اش باز داد و قبا پوستینی در وی
چند بر وی مزید کرد

حکایت

منجمی بخانه خود در آمد یکی
مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت فتنه و آشوب
برخواست صاحب دلی بر آن واقف گشت و گفت

بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست ‌‌ ‌ چو ندانی که در سرای تو کیست

حکایت

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و
فریاد بیهوده برداشتی ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان
اوست مردم قریه بعلت جاهی که داشت جورش می کشیدند
و تاذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای اقلیم که با وی عداوتی
داشت باری بپرسش آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام گفت خیر باد
چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بودی و مردمان از تو در راحت
بودند خطیب لختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابست که دیده که مرا بر
عیب من واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم
و خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم کزین پس خطبه نگویم مگر باهستگی

قطعة الاخری

از صحبت دوستان برنجم ‌ ‌ کاخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال بینند ‌ ‌ خارم گل و یاسمن نمایند
کو دشمن شوخ و یار چالاک ‌ ‌ تا عیب مرا بمن نماید

بیت

هر آنکس که عیبش نگویند پیش ‌ ‌ هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکمت

یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی باداتی

که مستمع را از او نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمی‌خواست که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد مرین مسجد را مؤذنانند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب داشته‌ام ترا ده دینار می‌دهم تا بجای دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن موضع بیرون کردی که اینجا که رفته‌ام بیست دینارم همی دهند که بجای دیگر روم امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند

بیت

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل — چنانکه بانگ درشت تو می‌خراشد دل

حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس چرا زحمت خود می‌دهی گفت از بهر خدا می‌خوانم گفت از بهر خدا مخوان

بیت

گر تو قرآن برین نمط خوانی — ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید

مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد — گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد — کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و با او بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی‌ادب

بنودی گفتا ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی درمیان آمد مالک و مملوکی برخاست

قطعة الاخری

خواجه با بنده پری رخسار — چون درآمد ببازی و خنده
نه عجب کو چو خواجه حکم کند — وین کشد بار ناز چون بنده

بیت

غلام آبکش باید و خشت زن — بود بنده نازنین مشت زن

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک محبت نگرفتی و گفتی

قطعة الاخری

کوته نکنم ز دامنت دست — ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست — هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم که عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس غالب آمد زمانی بفکر فرو رفت و گفت

قطعة الاخری

هر کجا سلطان عشق آمد نماند — قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره — تا گریبان اوفتاده در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتم ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت

قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید — که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف — دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد اندیشه جان دل از مهر جانان گرفتن مثنوی

تو که در بند خویشتن باشی / عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن / شرط عشق است در طلب مردن

بیت

گر دست رسد که آستینش گیرم / ور نه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود شفقت بر روزگار او پند دادند و بند نهادند سود نکرد بیت

درد را که طبیب صبر فرماید / وین نفس حریص را شکر می باید

مثنوی

آن شنیدی که شاهدی بنهفت / با دل از دست رفته می گفت
تا ترا قدر خویشتن باشد / پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر این پادشاه زاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی

بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکتهای غریب از وی می شنوند چنین معلوم می شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب وی راند چون دید که نزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت بیت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش / مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد که چه کسی و از کجایی و چه صنعت داری خبان در قعر بحر مودت غریق ماند بود که مجال نفس زدن نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی / چو آشفتی الف بی تی ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگویی که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت

بیت

عجب است با وجودت که وجود من بماند / تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد **بیت**

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست / عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی و طیب لهجتی داشت و معلم از انجا که
حس بشریت است با حسن بشرهٔ او میلی داشت زجر و منعی که با کودکان دگر کردی
در حق وی روا نداشتی و وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی

قطعة الاخری

نه انچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی / که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم / و گر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت چنانکه در آداب درس من نظری می فرمایی در آداب
نفس همچنین تامل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا ان پسند
همی آید اعلام فرمایی تا بتبدیل ان سعی نمایم گفت ای پسر این سخن از دیگری

پرس که ان نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم **قطعة الاخری**

چشم بداندیش که برکنده باد / عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب / دوست نبیند بجز ان یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بی
خود از جای برجستم که چراغم باستین کشته شد شگفت امد از بختم که این
دولت از کجا پیوست بنشست و عتاب اغاز کرد که در حال که مرا دیدی
چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی انکه گمان بردم که افتاب برامد
و دیگر انکه این بیتم بخاطر بگذشت **قطعة الاخری**

چون گرانی به پیش شمع آید / خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب / استینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود از در درامد گفت کجایی
که مشتاق بوده ام گفت مشتاقی به که ملولی **بیت**

دیر آمدی ای نگار سرمست / زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند / آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد

قطعة الاخری

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار / بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی / مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی باز آمد و عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم

قطعة

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده / که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند / باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو گویی اندیشه کرده ام صبر بر جفای او سهل تر آید همی کز دیدار او و حکما گویند که دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده برگرفتن

مثنوی

هر که دل پیش دلبری دارد / ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن / نتواند بخویشتن رفتن
اگر بی او بسر نشاید برد / گر جفایی کند بباید برد
روزی از دوست گفتمش زنهار / چند از آن روز کردم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست   دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند   ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری
داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا

بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد   در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو
درکشیدم و مهره برچیدم و گفتم **بیت**
برو هر چه می بایدت پیش گیر   سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدم که می رفت و میگفت **بیت**
شب پره گر وصل آفتاب نخواهد   رونق بازار آفتاب نکاهد
این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد **بیت**

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن   خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

بعد از مدتی باز آمد حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده
و بر سیب زنخدانش گردی نشسته چون به و رونق بازار حسنش شکسته متوقع
که در کنارش گیرم کناره گرفتم **قطعة الاخری**

آن روز که خط شاهدت بود   صاحب نظر از نظر براندی
وامروز بیامدی بصلحش   کش فتحه و ضمه برنشاندی

مثنوی

تازه بهار ورقت زرد شد   دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی   دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست   ناز بر آن کن که خریدار تست

قطعة الاخری

سبزه در باغ گفته اند خوش است   داند آن کس که این سخن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز | دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنا زاریست | بس که بر می کنی و می روید

قطعة الاخری

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش | این دولت ایام نکویی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش | نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

قطعة الاخری

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا | چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را | مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را پرسیدند از مستعربان ما تقول فی المردان گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه خوب و لطیف و نازک اندامست درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه ازوی هیچ کار نیاید تلطف کند و درشتی نماید

قطعة الاخری

امردی که خوب و شیرینست | تلخ گفتار و تندخوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد | مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماه رویست در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری ازو بسلامت ماند گفت اگر از مه رویان بسلامت ماند از بدگویان نماند

بیت

وان یسلم الانسان من سوء نفسه | فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

بیت

شاید پس کار خویشتن بنشستن | لیکن نتوان زبان مردم بستن

طوطی را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهدهٔ او

مجاهده میبرد و مملکت این طلعت مردود و هیات ممنوع
و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

قطعة الاخری

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد — صباح روز سلامت بر و مسا باشد
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی — ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد

عجب‌تر آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده
لا حول کنان از گردش گیتی همی نالید و دست تغابن بر یکدیگر همی مالید
که این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من
آنستی که با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتی بیت

پارسا را بس این قدر زندان — که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین
ابلهی خودرای ناجنس خیره درای مبتلا گردانیده است

قطعة الاخری

کس نیاید بپای دیواری — که بر و صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای — دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست
نادان را از دانا وحشتست

قطعة الاخری

زاهدی در سماع رندان بود — زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین — که تو هم در میان ما تلخی

قطعة الاخری

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته — تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش — چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک
خورده و بیکران حقوق خدمت ثابت شده آخر بسبب اندک

نفعی از خاطر من روا داشت و دوستی پسری و با این همه از دو طرف دوستی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در محفل می گفتند

قطعة الاخری

نگار من چو در آید بخنده نمکین / نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی / چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه دوستان نه بر لطف سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دو بیت هم در آن جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده و معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم

قطعة الاخری

نه ما را در میان عهد و وفا بود / جفا کردی و بدمهری نمودی

بیکبار از جهان دل در تو بستم / ندانستم که برگردی بزودی

هنوزت گر سر صلح است باز آی / کز آن محبوب تر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال در گذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان رنجیدی و از محاورت چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفتش چگونه در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن

مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند / گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن / به که بر روی دشمنان دیدن

واجبست از هزار دوست برید / تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر با رویی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب

بیاوردم و آنجا بسایهٔ دیواری گردم مترقب که کسی حر تموز از من
ببرف آبی فرونشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنایی
بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید
چنانکه در شب تاریک صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات
بدر آید قدحی برفاب در دست و شکر دران ریخته و بعرق
بر آمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش
دران چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش بستدم و
بخوردم و عمر از سر گرفتم

قطعة الاخری

خرم آن فرخنده طالع را که چشم	بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب	مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا
برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری را

دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال **قطعه**

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش	ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست همی خواند ضرب زید عمرا گفتم ای
پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمر را همچنان خصومت باقیست
بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

شعر

بلیت بنحوی یصول مغاضبا	علی کزید فی مقابلة العمر
علی جر ذیل لیس یرفع راسه	وهل یستقیم الرفع عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بپارسی
است اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد گفتم **بیت**

طبع ترا تا هوس نحو کرد	صورت عقل از دل ما محو کرد

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست
دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین روز چرا نگفتی
تا شکر قدوم بزرگوارت را بخدمت میان دربستمی گفتم مصراع
باوجودت ز من آواز نیاید که منم گفت چه شود اگر درین خطه چند روزی
برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

مثنوی

بزرگی دیدم اندر کوهساری — قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی — که باری بند از دل برگشایی
بگفت آنجا پری رویان نغزند — چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسه بر سر و روی یکدگر دادیم و وداع کردیم

مثنوی

بوسه دادن بروی یار چه سود — هم در آن لحظه کردنش بدرود

سیب گویی وداع یاران کرد — روی ازین نیمه سرخ وزان نیمه زرد

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود
یکی از امرای عرب مراو را صد دینار بخشید تا قربان کند دزدان خفاجه
بر کاروان زدند و پاک ببردند و بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند
و فریاد بی فایده خواندن

بیت

گر تضرع کنی و گر فریاد — دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش که برقرار خود بود و تغیر در وی نیامده گفتم مگر آن معلوم
ترا نبردند گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت
مفارقت خسته دلی باشد

بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل — که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست این که گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی
اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی که قبله چشم

جمال او بودی و سود و سرمایهٔ عمر وصال او

قطعة الاخری

مگر ملایکه بر آسمان وگرنه بشر	بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت	که نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگه که پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم یکی اینست

قطعة الاخری

کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل	دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم	این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعة الاخری

آنکه قرارش نگرفتی و خواب	تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت	خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم

قطعه

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون و لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده، بفرمود تا حاضر آوردند و ملامت کردند که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گرفتی

قطعة الاخری

کاش آنان که عیب من جستند	رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت	بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی که

فذلکن الذی لمتننی فیه — ملک را در دل آمد که جمال لیلی

مطالعه کند تا خود چه صورتیست که موجب چندین فتنه ایست بفرمود
طلب کردند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند
ملک در سیاهت او بدید در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او
بجمال ازوی پیش بود و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت گفت
از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدت او بر تو تجلی کند

شعر

یا من ذکر الحمی بمسمعی — لو سمعت ورق الحمی صاح معی
یا معشر الخلان قولوا للمعافی — لست تدری ما یلقی الموجع

قطعة الاخری

تن درستان را نباشد درد ریش — جز بهم دردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود — با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو من — حال من باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن — او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری
سرخوش بود و نعل دلش در آتش و روزگاری در طلبش متهلف
و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان مثنوی

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند — بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیده شوخ می برد دل بکمند — خواهی که کسی دل ندهد دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد بریخ از این معامله بسمعش
رسید زاید الوصف رنجید دشنام بی تحاشی دادن گرفت
و سقط گفتن و پیشنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت
قاضی یکی را از علمای معتبر که همراه او بود گفت

ان شاهدی و خشم کرفتن بینش	وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

عرب کوید ضرب الحبیب زبیب **بیت**

از دست تو مشت بر دهان خوردن	خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید **بیت**

انکور نو آورده ترش طعم بود	روزی دو سه صبر کن که شیرین کردد

این بکفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرکان عدول که در مجلس
حکم وی بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی داریم
در خدمت بکوییم اکرچه ترک ادبست و بزرکان کفته اند

نه در هر سخن بحث کردن رواست	خطا بر بزرکان کرفتن خطاست

ولیکن بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزکار بندکانست
مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست
که پیرامن این طمع نکردی و فرش ورع در نوردی که منصب قضا

پایکاهی منیع است تا بکناهی شنیع ملوث نکردانی و حریف اینست
که دیدی و سخن این که شنیدی قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند
آمد و بر حسن رای ایشان آفرین کرد و کفت رای عزیزان در مصلحت من عین
صواب است و مسئله بی جواب ولیکن **بیت**

ملامت کن مرا چندانکه خواهی	که نتوان شستن از زنکی سیاهی

این بکفت و کسان بتفحص حال او برانکیخت و نعمت بی کران بریخت و فی الجمله
شبی خلوتی میسر شد و هم دران شب شحنه را خبر شد قاضی را
همه شب شراب در سر و شاهد در بر بتنعم نخفتی و بترنم بکفتی

قطعه

امشب بوقت خویش نمی خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که چشم فتنه بخفته است زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

بشنوی از مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس

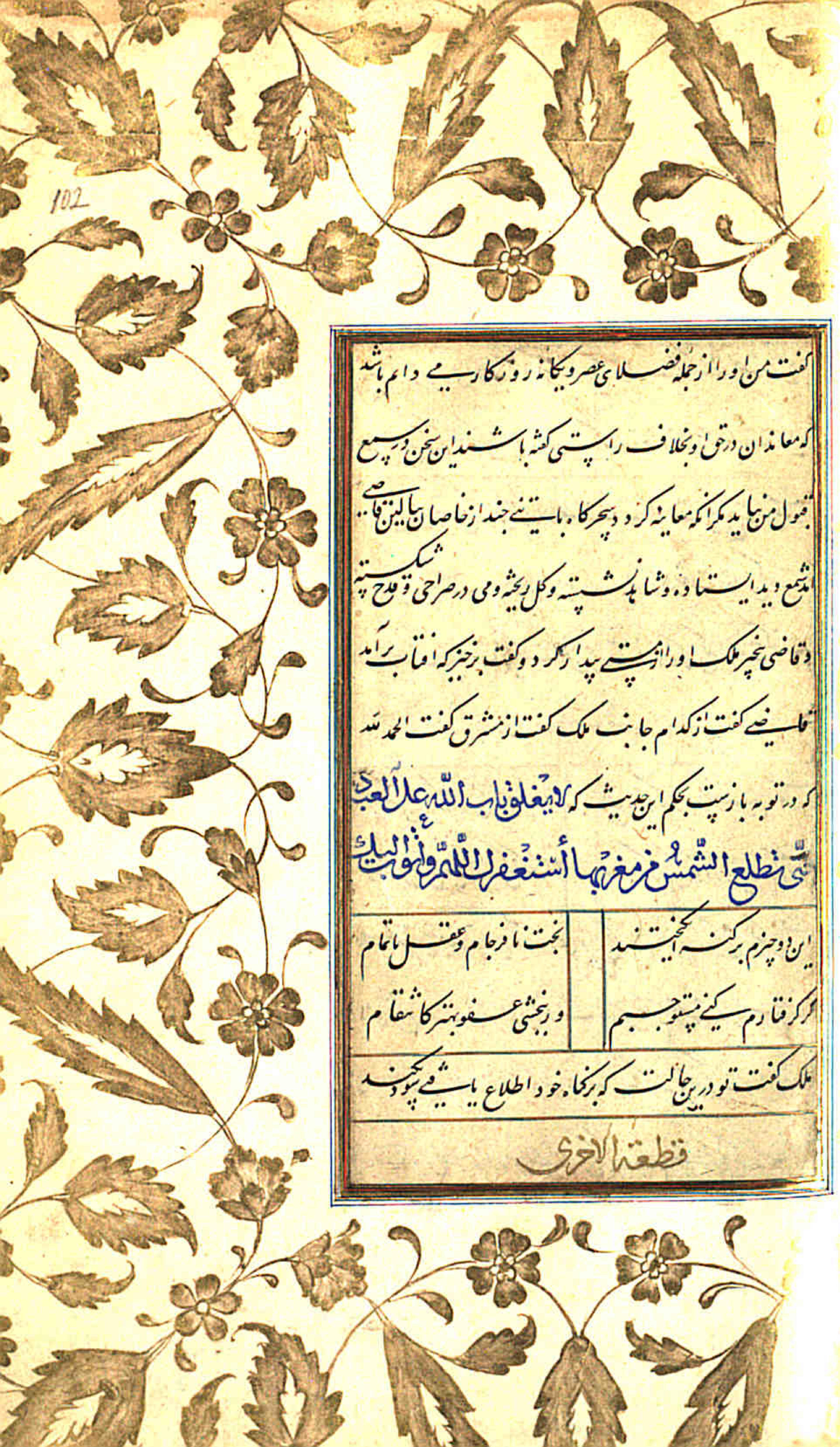
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان او درآمد و گفت
چه نشینی خیز تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقیقی گرفته‌اند
بلکه حقی گفته‌اند تا آتش فتنه را که هنوز بالا نگرفته است فرو نشانیم
مبادا که فردا بالا گیرد و عالمی را فرا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت

قطعة الاخری

پنجه در صید برده ضیغم را	چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار	تا عدو پشت دست می خاید

پادشاه چون این سخن شنید که در ملک تو چنین منکری حادث شده است



گفت من او را از جملهٔ فضلای عصر و یگانهٔ روزگار می دانم باشد
که معاندان در حق او بخلاف راستی گفته باشند این سخن در سمع
قبول من نیاید مگر آنکه معاینه کرده شود. سحرگاه با تنی چند از خاصان ببالین قاضی
شمع دید ایستاده و شاهد نشسته و گل ریخته و می در صراحی و قدح شکسته
و قاضی بیخبر ملک او را از مستی بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب برآمد
قاضی گفت از کدام جانب ملک گفت از مشرق گفت الحمد لله
که در توبه باز است بحکم این حدیث که لا یغلق باب الله علی العبد
حتی تطلع الشمس من مغربها أستغفرك اللهم و اتوب الیك

این دو چیزم بر گناه انگیختند	بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم	ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت تو درین حالت که بر گناه خود اطلاع یافتی چه سود کند

قطعة الاخری

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن / که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوته کن دست / که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که حادث شده است سبیل خلاص صورت نبندد. این بگفت و موکلان عقوبت را برو گماشت. قاضی گفت در خدمت پادشاه یک سخن باقیست. فرمود که آن کدام است؟ گفت

مثنوی

با آستین ملالی که بر من فشانی / طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محال است ازین گنه که مراست / بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن خلاف رای شرع است که ترا از عقوبت خلاص دهم. مصلحت آن همی بینم که ترا از قلعه زیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند. قاضی گفت من نبده پرورده این خاندانم و نه من تنها این گنه کرده‌ام. یکی دیگر را بینداز

تا من عبرت گیرم. ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن همی کردند گفت **بیت**

هر که حمّال عیب خویشتنید / طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظوم

جوانی پاکباز و پاکرو بود / که با پاکیزه‌رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم / بگردابی درافتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد / مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر / مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بر وی آشفت / شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطّال منیوش / که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی / ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی / چنان داند که بغداد تازی

دلارامی که داری دل درو بند / دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی / حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

با طایفهٔ از دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی ز در درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فراز آمدم این همی گفت

قطعة الاخری

دمی چند گفتم برآرم بکام / دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر / دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بعربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تاسف او بر حیات دنیا گفتمش چگونه درین حالت گفت

قطعة

ندیدی که چه سختی رسد بجان کسی / که از دهانش بدر می کنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود دران ساعت / که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل باشد دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند بخندید و گفت

مثنوی

دست بر هم زند طبیب ظریف / چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست / خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع می نالید / پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج / نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی میگفتم بخت بلندت یاور بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده سرد و گرم چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان

مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم	ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت	جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب

جای خسبد و هر روز یاری گیرد قطعة الاخری

جوانان خرمند و خوب رخسار	ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم	که هر دم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که با دب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی

بیت

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان ازین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از سینه پر درد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری

قطعه

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد	بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست	الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت
برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترش روی تهی دست بد
خوی جور و جفا میدید رنج و عنا میکشید و شکر نعمت
حق همچنان میگفت که الحمد لله که ازان عذاب الیم برهیدم
و بدین نعیم مقیم برسیدم

القطعة الاخری

روی زیبا و جامه دیبا	عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد	مرد را کیر و خایه زینت بس

بیت

با این همه جور و تندخویی	بارت بکشم که خوب رویی

القطعة الاخری

با تو مرا سوختن اندر عذاب	به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوب روی	نیک تر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت
و فرزند خوب روی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این
فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان
بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت
بحق بنالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان
آهسته می گفت چه بودی که بدانستمی آن درخت را تا دعا کردمی
و پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقل است و پسر
طعنه زنان که پدرم فرتوت

القطعة الاخری

سالها بر تو بگذرد که گذار	نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر	که همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه
در پای گریوه سست مانده پیرمردی از پس کاروان همی آمد

وگفت چه چیزی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است
گفت نشنیده که صاحب دلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

قطعة الاخرى

ای که مشتاق منزلی مشتاب — پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب — اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمریده پرسیدمش که چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم **بیت**

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار — بازی و ظرافت بجوانان بگذار

قطعة الاخرى

طرب نوجوان ز پیر مجوی — که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو — نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

قطعة الاخرى

روز جوانی شد از دست من — آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت — راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود — گفتمش ای مامک دیرینه روز
مو بتلبیس سیه کرده گیر — راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وسیمی بجهل جوانی بانگ بر مادر زد دم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش — چو دیدش پلنگ افکن پیل تن

گر از عهد خردیت یاد آمدی	که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا	که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف اولیترست که گله دورست صاحب دلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

مثنوی

دریغا گردن طاعت نهادن	گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند	ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفتی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفتی نیست پس او که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد

بیت

زور باید نه زر که بانو را	گزری دوست‌تر که ده من گوشت

حکایت منظوم

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری	خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام	چو درج گوهرش از چشم همگنان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود	ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت	مگر بسوزن پولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت	که خان و مان من این شوخ دیده پاک بر
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان	که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست	ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که

مر این را تربیتی همی کن مگر عاقل شود روزگاری بر وی تعلیم کرد و مؤثر
نبود پیش پدرش فرستاد که این پسر عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

قطعة الاخری

چون بود اصل گوهری قابل	تربیت را در و اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد	آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی	که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند	چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید
که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر
محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده
است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد
که هنر در نفس خود دولت است هر جا که رود قدر بیند

و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

بیت

سخت است پس از جاه تحکم بردن	خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعة الاخری

وقتی افتاد فتنه در شام	هر کس از گوشه فرا رفتند
روستازادگان دانشمند	بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل	بگدایی بروستا رفتند

بیت

میراث پدر خواهی علم پدر آموز	کین مال پدر صرف توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همی کرد و ضرب بی محابا
زدی و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت
پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد
استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ

روا نمی داری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده
باید گفت و حرکت پسندیده . باید که همه خلق را علی العموم
و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان
ایشان هرچه رفته شود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل
عوام الناس را چندان اعتباری نباشد **قطعة**

اگر صد ناپسند آید ز درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی	از اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم شاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان
انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش کردن که در حق
فرزندان عوام الناس **قطعة الاخری**

هر که در خردیش ادب نکنند	در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت
بخشید و پایه منصبش بلند گردانید **بیت**

هران طفل کو جور آموزگار	نبیند جفا بیند از روزگار

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش
روی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گداطبع ناپرهیزکار که عیش
مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی
جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره
خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه ساق بلورین
دیگری را شکنجه کردی فی الجمله شنیدم که طرفی از خباثت
نفس وی معلوم کردند بزدند و براندند و مکتب وی را بمصلحی
دادند پارسای سلیم نیک مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی
و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد

نخستین از سر برفت و استاد دومین را اخلاق ملکی دیدند یکیک دیو شدند و باعتماد حلم او علم فراموش کردند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستند و لوح درست ناکرده در سر هم شکستند

بیت

استاد معلم چو بود بی‌آزار　　خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم استاد اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده انصاف را برنجیدم و لاحول گفتم که دگر بار ابلیس معلم ملایکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهان دیده بشنید و بخندید و گفت مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد　　لوح سیمینش در کنار نهاد

بر سر لوح او نوشته بزر　　جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسازاده‌ای را نعمت بی‌کران از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن　　که میگویند ملاحان سرودی

اگر باران بکوهستان نبارد　　بسالی دجله گردد خشک‌رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بینی و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است

مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی　　چرا سختی برند از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دلفروز	غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته‌ام
و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم	بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی	در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر
نمی‌کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم
و قول حکما کار بستم که گفته‌اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک

قطعة الاخری

گرچه دانی که نشنوند بگوی	هرچه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره‌سر بینی	بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ	نشنیدم حدیث دانشمند

پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بدیدم
که پاره پاره بر هم همی دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت
دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان
حالی ریش درونش بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن
پس با دل خود گفتم

مثنوی

حریف سفله در پایان مستی	نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند	زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسر را با دیبی داد و گفت
این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان
خویش گفت فرمان بردارم سالی چند برو آمد و سعی
بسیار کرد و بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت
منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت

فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجای نیاوردی

گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت

یکسان است اما طبایع مختلف قطعة الاخری

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل	جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را

همی گفت چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد است بروزی

اگر بروزی ده بودی بمقام از ملایکه درگذشتی قطعة

فراموشت نکرد ایزد در آن حال	که بودی نطفهٔ مدفون مدهوش
روانت داد و عقل و هوش و ادراک	جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کرد بر کف	دو بازویت مرکب کرد بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت	که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابیی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک

مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند

پرسید که عملت چیست نگویند که پدرت کیست قطعة

جامهٔ کعبه را که میبوسند	او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند	لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت فقیر درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورد

درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی مرا

پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه دارم ایثار درویشان

کنم اتفاقا پسر آورد و سفرهٔ درویشان بموجب شرط بنهاد پس از

چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم

و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست

گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده و

خون یکی ریخته و از میان گریخته و پدر را بعلت وی سلسله در
نای است و بند گران بر پای گفتم این بلا وی بحاجت از خدای تعالی خواسته است

زنان باردار ای مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زایند
از آن خوشتر بنزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ
گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی
و دوم احتلام و سوم برآمدن موی پیش اما بحقیقت یک نشان دارد
آنکه در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشد که در بند حظ نفس خویش
و هر که در او این صفت موجود نیست بنزد زیرکان و محققان بالغ نشمارندش

قطعة الاخری

بصورت آدمی شد قطره آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند
اگر چل ساله را عقل و ادب نیست	بتحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردی و لطف است آدمیت	همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت می‌توان کرد	بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان	چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست	یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی در میان پیادگان حاج افتاده بود و داعی
هم در آن سفر پیاده بود انصاف در سر و روی یکدیگر افتادیم
و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خویش
می‌گفت یا للعجب پیاده عاج چون عرصه شطرنج بسر می‌برد
فرزین میشود یعنی بهتر از آن میشود که بود و پیادگان
حاج بادیه بسر می‌برند و بتر از آن میشوند که بودند

قطعة الاخری

از من بگوی حاجی مردم گزای را	کو پوستین خلق بآزار می‌درد

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک
بیچاره خار می خورد و بار می برد

حکایت هندویی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفتش
ترا که خانه نیین است بازی نه اینست بیت

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری
رفت تا دوا کند بیطار از انچه در چشم چهارپایان می کرد در دیدهٔ
وی کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ
تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست
تا بدانی که هر که نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنک
ندامت برد بخفت عقل و رای منسوب گردد قطعه

ندهد هوشمند نیکورای
بفرومایه کارهای خطیر

بوریاباف گرچه بافندست
نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی را از بزرگان ایمه پسری وفات یافت پرسیدند
که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت
بیش از انست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار
سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر
بضرورت چیزی همی نویسید این دو بیت کفایت است

قطعة الاخری

وه که هرگه که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من

بگذرای دوست تا بوقت بهار
سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر
کرد که بنده را دست و پای بسته بود و عقوبت می کرد
گفت ای پسر همچو تو مخلوقی خدای عز و جل اسیر حکم تو کردانیده
است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی

بجای آر و چندین جفا بر وی مپسند نباید که در قیامت به از تو باشد و شرمساری بری

مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار

او را تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجه ارسلان و اغوش
روزی ده خود مکن فراموش

در خبر است از سید عالم صلی الله علیه وسلم که فرمود که بزرگتر حسرتی در روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ

قطعة الاخرى

بر غلامی که طوع خدمت تست
خشم بی حد مران و طیره مگیر

که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او بزه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

بیت

نیفتاده در دست دشمن اسیر
بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بنیروی سرپنجه از بیخ برکندی و تفاخرکنان گفتی

بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی

جوازا گفتم چه پاستی

بیت

بیا رانچه داری ز مردی و زور | که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

بیت

نه هرکه موی شکافد بتیر جوشن خای | بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح رها کردیم و جان بسلامت بیرون آوردیم

قطعة الاخری

بکارهای گران مرد کاردیده فرست | که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیل تن باشد | بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف ازمای معلوم است | چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش پسری مناظره در پیوسته که صندوق تربت

ما سنگین است و کتابه زرین و فرش رخام افکنده و خشت فیروزه در و ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو بر هم نهاده و مشتی دو خاک بر و پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت از زیر این سنگهای گران بر خود بجنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده باشد

بیت

خر که کمتر نهند بر وی بار | بره آسوده‌تر کند رفتار

قطعة الاخری

مرد درویش که بار ستم فاقه کشد | بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست | مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد | بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن

دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که هر چند مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند

قطعة الاخری

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن / وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت / خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست / خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه‌نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست تناول طعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند

قطعة

توانگرانرا وقفست نذر و مهمانی / زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی / جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگرانرا به میسر شود که مال مزکا دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت لطیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت خیزد و از پای بسته چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیزد

قطعة الاخری

شب پراکنده خسبد آنکه پدید / نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان / تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد

یکی تحریمه عشا بسته و یکی منتظر عشا نشسته هرگز این

بدان کی ماند

بیت

خداوند مکنت بحق مشتغل	پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول نزدیکترست که جمع اند و حاضر نه پریشان

و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت

پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر و در خبرست

که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت این شنیدی آن نشنیدی

که الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت سید علیه السلام

بفقر طایفه ایست که مردان میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا

نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند قطعة

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ	بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی	تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

کی نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص

گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا

بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم بهشت

خبر می دهد قوله تعالی اُولٰئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ

تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست

و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم بیت

تشنگان را نماید اندر خواب	همه عالم بچشم چشمه آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت

تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید

و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان

بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانه ارزاق مشتی

متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت
که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را
بگدایی منسوب کنند و فقرا را ببی سر و پایی طعنه زنند
بعزت مالی که دارند و غرت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند
و خود را بهتر از همه بینند نه آن در سر دارند که سر بکسی فرو
آرند بی خبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از
دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

بیت

گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم — کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرم اند گفت غلط گفتی
که بنده درم اند چه فایده چون ابر آذارند و نمی بارند
و چشمه آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت

سواراند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذا
ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و
بحسرت بگذارند چه گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک برآید که وی
بخاک در آید

بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد — دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدایی و گرنه
هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست
و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر
در بدارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند
و دست جفا بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند که کس
اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند

قطعه

آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست — خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعلت آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدا
یان بفغان و محال عقل است و خلاف نقل که اگر ریگ بیابان
در شود چشم گدایان پر شود بیت

دیده اهل طمع بنعمت دنیا	پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی دیده تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف
اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد
و حلال از حرام نشناسد قطعة الاخری

سگی را گر کلوخی بر سر آید	ز شادی بر جهد کاین استخوانیست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند	لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ
همان انگار که من تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم
انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدی دست دعایی بر کتف بسته

یا بی نوایی در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده
یا کف از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت
در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه یکی از درویشان را
نفس اماره مرادی طلبد چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا
گردد که بطن و فرج توأمانند یعنی دو فرزند یک شکم اند
مادام که این یکی برجای است آن دیگر برپای است شنیده ام
که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری برد بیم
سنگساری بود گفت ای مسلمانان قدرت ندارم که زن کنم
و طاقت ندارم که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از
جمله موجب سکون و جمعیت درون که توانگران را میسر شود یکی آنکه هر

شب صنمی در بر گیرد که مصرع	هر روز بدو جوانی از سر گیرد

صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را

پای از جهالت او پای در گل
بیت

بخون عزیزان فرو برد چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که گر طلعت او گرد نماسی گرد یار ای تباهی نه زند
دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمایی
اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد	کین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض
گرامی بباد زشت نامی بر داده اند بیت

با گرسنگی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

وانچه گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طایی که بیابان
نشین اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی

شدی و جامه بر او پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است

بیت

در من منگر تا دگران چشم ندارند	کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت
می خوریم ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع
آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد
کیسه همت درباخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت قطعة

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح	کو را بجز این مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی	بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و
بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند
سلسله خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر

برنیامد جنگ برخاست که [illegible] دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

قطعة الاخری

او در من و من در و فتاده ‌‌ ‌‌ ‌‌ خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی ‌‌ ‌‌ ‌‌ از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار برآورد و گفت ای که توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هرجا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست وانجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت

عیش دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست ‌‌ ‌‌ ‌‌ گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک همچنین در زمره توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابراند

بیت

اگر ژاله هر قطره در شدی ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشان توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد وَمَن يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغل اند و ساهی و مست و ملاهی نعم طایفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند

واگرش باران نبارد ویا طوفان جهان دارد باعتماد کفت خویش از درویش
پرسند واز خدای عزوجل پرسند وکویند بیت

گرازنیستی دیگری شد هلاک	مرا هست بط را ز طوفان چه باک

بیت

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط که شنیدی وطایفهٔ خوان نعم نهاده ودست کرم
برکشاده طالب نام اند ومغفرت وصاحب دنیا واخرت
چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک
ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک
زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله
ایامه ونصر اعلامه قطعة الاخری

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند	که دست جود تو با خاندان ادم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدینجا رسانید وازحد قیاس ما اسپ مبالغت درگذرانید
بمقتضای حکم قضا رضا دادیم وازما مضی درگذشتیم وبعد از مجارا
طریق مدارا گرفتیم وسر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم وبوسه بر
سر وروی هم دادیم وختم سخن برین بود قطعة

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش	که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل ودست کامرانت هست	بخور ببخش که دنیا واخرت بردی

باب هشتم
در اداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند
که نیک بخت کیست وبدبختی چیست گفت نیک بخت آنکه خورد وکشت
وبدبخت آنکه مرد وهشت بیت

مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد	که عمر در سر تحصیل مال کرد ونخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن
کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی

قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت	سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا	با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جد و لا تمنن لان الفائدة الیک عایده یعنی ببخش و منت
منه که نفع آن بتو باز میگردد

بیت

درخت کرم هر کجا بیخ کرد	گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کز او بر خوری	بمنت منه اره بر پای او

قطعة الاخری

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر	ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی	منت شناس از او که بخدمت گذاشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند

یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد مثنوی

علم چندانکه بیشتر دانی	چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند	چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر	که برو هیزمست یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

بیت

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت	خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

حکمت عالم ناپرهیزکار کور مشعله دارست یهدی و هو لا یهتدی

بیت

بی فایده هر که عمر در باخت	چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیز
کاران کمال پذیرد پادشاهان بنصیحت خردمندان از آن محتاج ترند

که خردمندان بقربت پادشاهان **قطعة الاخری**

بندی اگر بشنوی ای پادشاه / در همه دفتر به ازین نیست پند
جز بخردمند مفرما عمل / گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست **قطعة الاخری**

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی / باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات / گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر مظلومان **بیت**

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی / بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان که این بخیالی مبدل شود و آن بخوابی متغیر گردد

بیت

معشوق هزار دوست را دل ندهی / ور میدهی آن دل بجدایی بنهی

حکمت هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد و رازی که نهان خواهی با کس در میان منه اگرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشند

قطعة الاخری

خامشی به که ضمیر دل خویش / با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند / که چو پر شد نتوان بستن جوی

بیت

سخنی در نهان نباید گفت / که بر انجمن نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید

مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی کردد و کفته اند بر دوستی

دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هرکه دشمن کوچک را

حقیر میشمارد بدان ماند که آتش اندک مهمل میکذارد **قطعه**

امروز بکش چو میتوان کشت	کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مکذار که زه کند کمان را	دشمن که بتیر میتوان دوخت

حکمت سخن در میان دو دشمن چو کویی چنان کوی که اکر دوست

کردند شرم زده نباشی **قطعه**

میان دو کس جنک چون آتش است	سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دکرباره دل	وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن	نه شرط است و خود در میان سوختن

قطعة الاخری

در سخن با دوستان آهسته باش	تا ندارد دشمن خونخوار کوش

پیش دیوار آنچه کویی هوش دار	تا نباشد در پس دیوار کوش

حکمت هرکه با دشمنان صلح کند سر آزار دوستان دارد

بیت

بشوی ای خردمند از آن دوست دست	که با دشمنانت بود همنشست

حکمت چون در امضاء کاری متردد باشی آن طرف اختیار

کن که بی آزارتر برآید **بیت**

با مردم سهل خوی دشخوار مکوی	با آنکه در صلح زند جنک مجوی

حکمت تا کار بزر برمی آید جان در خطر افکندن نشاید

که عرب کوید السیف آخر الحیل **بیت**

چو دست از همه حیلتی درکسست	حلال است بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اکر قادر شود بر تو نبخشاید

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن	مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای عز و جل

قطعة الاخری

پسندیدست بخشایش ولیکن ‏ منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار ‏ که آن ظلمست بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صواب بود

مثنوی

حذر کن زانچ دشمن گوید آن کن ‏ که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر ‏ از آن برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند

مثنوی

درشتی و نرمی بهم در بهست ‏ چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش ‏ نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد ‏ نه یکباره تن در زبونی نهد

قطعة الاخری

جوانی با پدر گفت ای خردمند ‏ مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان ‏ که گردد خیره گرگ تیز دندان

حکایت دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

بیت

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده ‏ که خدا را نبود بنده فرمان بردار

پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

مثنوی

نشاید بنی آدم خاکزاد ‏ که بر سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی ‏ نپندارم از خاکی از آتشی

قطعة الاخرى

در خاک سلقان رسیدم بعابدی	گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه	یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت هر که خوی بد دارد بدست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از
جنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی	ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر
جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین	چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یک زبانند	کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند
انگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کردن سر مار بدست

دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی
و اگر آن از دشمن رستی بیت

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف	که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت

حکمت خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد

بیت

بلبلا مژده بهار بیار	خبر بد ببوم باز گذار

حکمت پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر انگه که
بر قبول کلی واثق باشی و اگر نه در هلاک خود سعی میکنی مثنوی

بسیج سخن گفتن آنگاه کن	که دانی که در کار گیرد سخن
کمال است در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن

حکمت هر که نصیحت خود رای میکند او خود بنصیحت
گری محتاج است فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق

نهاده است و آن دامن طمع گشاده، احمق را ستایش خوش آید
چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید **قطعه**

الا تا نشنوی مدح سخنگوی ‖ که اندک مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش بر نیاری ‖ دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش اصلاح نپذیرد

بیت

مشو غره بر حسن گفتار خویش ‖ بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال

قطعة الاخری

یکی جهود و مسلمان مناظرت کردند ‖ چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من ‖ درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتورات می خورم سوگند ‖ و گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط جهان عقل منعدم گردد ‖ بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر
حکما گفته اند توانگری بقناعت به از توانگری ببضاعت **بیت**

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد ‖ نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت ‖ مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز ‖ بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز ‖ بصبر آبی برین آتش زن امروز

حکمت هرکه در حال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند **بیت**

بد اختر تر از مردم آزار نیست ‖ که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هر چه زود برآید دیر نپاید قطعه

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند	بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در بغداد	لاجرم قدر و قیمتش بینی

قطعة الاخری

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد	وآدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز
وانکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید	وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدری نیست	لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید

مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان	که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند	شتربان همچنان آهسته میراند

حکمت نادانرا به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی

نادان نبودی قطعة الاخری

چون نداری کمال فضل آن به	که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند	جوز بی مغز را سبکساری

قطعة الاخری

خری را ابلهی تعلیم میداد	برو بر صرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی	درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهایم از تو گفتار	تو خاموشی بیاموز از بهایم

حکمت هر که با داناتر از خود مجادله کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست بیت

چون درآید به از تویی بسخن	گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نیکی نبیند مثنوی

گر نشیند فرشته با دیو	وحشت آموزد و خیانت و ریو

ازبدان نکویی نیاموزی   نکند گرگ پوستین دوزی

حکمت مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله درست بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد   چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی

بیت

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی   پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر چه بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست

قطعة الاخری

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد   که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو   که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

حکمت هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد قطعه

خویشتن را بزرگ می بینی   راست گفتند یک دو بیند لوچ

زود باشی شکسته پیشانی   تو که بازی کنی سر با غوچ

حکمت بی هنران هنرمند را نتوانند دید همچنانکه سگان بازاری سگ صید را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست   که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی بیت

شکم بند دست است و زنجیر پای   شکم بنده نادر پرستد خدای

حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست

جنک و زورآوری مکن با مست	پیش سرپنجه در بغل نه دست

حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خود

سایه پرورده را چه طاقت ان	که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فکند	پنجه با مرد اهنین چنکال

حکمت حکما دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زهاد سد رمق و جوانان تا طبق برکیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

بیت

اسیر بند شکم را دو شب نکیرد خواب	شبی ز معده سنکین شبی ز دلتنکی

حکمت مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان کناه

بیت

ترحم بر پلنک تیز دندان	ستمکاری بود بر کوسفندان

بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو کنه میکند بانبازی

حکمت هر کرا دشمن پیش است اکر نکشد دشمن خویش است

بیت

سنک بر دست و مار بر سر سنک	سست رایی بود قیاس و درنک

و کروهی خلاف این مصلحت دیده اند و کفته که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم انکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید اما اکر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک ان ممتنع باشد

بیت

نیک سهل است زنده بیجان کرد	کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیرانداز	که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد

و اگر جاهلی بزبان وری بر حکیمی غالب آید عجب نیست سنگیست
که گوهری را همی شکند

قطعة الاخری

گر خردمند از اوباش جفایی بیند	تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمند را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار
که آواز دهل از طبل غازی فرو ماند

مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت	که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمی‌داند که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر
فلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد
ضایع خاکستر نسبی عالی دارد از آنکه آتش جوهر علوی است ولیکن
چون بنفس خویش هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نیست

که آن خود خاصیت ویست

مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود	پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر	گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون
طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی
بلند آواز و میان تهی

قطعة

عالم اندر میانهٔ جاهل	مثلی گفته‌اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است	مصحفی در کنشت زندیقان

حکمت دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید
که بیک نفس بیازارند

بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای	زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز

در دست زن گربز

بیت

در خرمی بر سرای به بند / که بانگ زن از وی برآید بلند

حکمت رای بی قوت مکر است و فسون و قوت بی رای جهل و جنون

بیت

تمیز باید و تدبیر و عقل آنگه ملک / که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که ببرد و بنهد هر که ترک شهوت از بهر دل خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است

بیت

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند / بیچاره در آینهٔ تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قدرت ندارند سنگ نگه میدارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرند

بیت

اندک اندک بهم شود بسیار / دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم نشاید که سفاهت از عامی در گذراند بحلم که هر دو طرف را زیان دارد و هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

بیت

چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردن کشی

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوب تر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد

مثنوی

عام نادان پریشان روزگار / به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان بنابینایی از راه اوفتاد / وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را بفروشند تا چه

خرند الم اعهد الیکم یا بنی ادم الا تعبدوا الشیطان

بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی	ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان

مثنوی

وامش مده آنکه بی نمازست	گرچه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی گذارد	از قرض تو نیز غم ندارد

حکمت هرکه در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند

مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست	او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند	که باحوال خویش درماند

قطعة الاخری

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار	چون نبینی خر چاره که در آب گلست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه	کانچه بر روزن او می گذرد دود دلست

حکمت درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس که چونی جز بشرط آنکه مرهم ریشش نهی و معلومی پیشش

بیت

خری که بینی و باری بگل در افتاده	بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد	میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش

حکمت دو چیز محال عقل است و خلاف نقل خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

قطعة الاخری

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه	بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیل است بر خزائن باد	چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

حکمت ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

قطعة الاخری

جهد رزق ار کنی و گر نکنی	برساند خدای عزوجل
ور روی در دهان شیر و پلنگ	نخورندت مگر بروز اجل

حکمت بنانهاده دست نرسد و نهاده هرجا که هست برسد

بیت

شنیدۀ که سکندر برفت تا ظلمات	بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

حکمت صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد

بیت

مسکین حریص در همه عالم همی دود	او در قفای رزق و اجل در قفای او

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندودست و درویش صالح شاهد خاک
آلود این یکی دلق موسیست مرقع وان دیگر ریش فرعونیست مرصع

ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

قطعة الاخری

هر کرا جاه و دولتست و بدان	خاطر خسته‌ای نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و ملک	بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بی گناه را دشمن دارد

قطعة الاخری

مردکی خشک مغز را دیدم	رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی	مردم نیکبخت را چه گناه

قطعة الاخری

الا تا نخواهی بلا بر حسود	که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی	چو او را چنین دشمنی در قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی

معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم
خانهٔ بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل
سورهٔ مکتوب عامی عابد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته
عاصی که دست بر آرد به از عابد که در سر دارد بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار | بهتر ز فقیه مردم آزار

حکمت عالم بی عمل را بچه ماند بزنبور بی عسل

بیت

عالم بی عمل چو سوزن دان | که بدوزد لباس و خود عریان

بیت

زنبور درشت بی مروت را گوی | باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن

حکمت مرد بی مروت زن است و زاهد با طمع ره زن

ای بناموس کرده جامه سفید | بهر پندار خلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا | آستین کو دراز و کو کوتاه

حکمت دو کس را حسد از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید
تاجری کشتی شکسته و وارثی با قلندران نشسته قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح | گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن | یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز است خرقهٔ درویشان عزیزتر
و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است ریزهٔ انبان خود بلذت تر بیت

سرکه از دسترنج خویش و تره | خوشتر از نان ده خدا و بره

حکمت دو چیز خلاف رای صوابست و نقض عهد اولوا الالباب
دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد
محمد غزالی رحمة الله پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت
گفت هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق طبع | که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن | دلیل راه تو باشد بعز دانایی

حکمت هرآنچه دانی که معلوم تو خواهد شد بپرسیدن
آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد

قطعة الاخری

چو لقمان دید کاندر دست داود | همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه می‌سازی چو دانست | که بی پرسیدنش معلوم گردد

حکمت از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی یا با خانه‌خدا درسازی

قطعة الاخری

حکایت بر مزاج مستمع گوی | اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند | نشاید گفتنش جز ذکر لیلی

حکمت هر که با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان نگیرد بطریقت
ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخراباتی رود بخمر خوردن منسوب گردد

نبطاعت کردن

مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی | که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند | مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی | وگر نادانی ابله‌تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد
و صد فرسنگ ببرد گردن از مطاوعتش نپیچد اما اگر دره‌ای هولناک پیش آید
و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن و موجب هلاک باشد زمام از کفش در رباید
و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است
و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

قطعة الاخری

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش | وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی | که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت هرکه در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند
مایهٔ جهلش بشناسند

قطعة الاخری

ندهد مرد هوشمند جواب ... مگر آنگه کزو سؤال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن ... حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمه الله
علیه هر روز پرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست
دانستم که از آن احتراز می‌کند که ذکر هر عضوی روا نباشد
و خردمندان گفته‌اند هرکه سخن نسنجد از جواب برنجد

قطعة الاخری

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست ... باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی ... به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت

درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام
که بدروغ موسوم شدند نیز براستی گفتن ایشان اعتماد نماند

بیت

یکی را که عادت بود راستی ... خطایی رود درگذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ ... دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل
جانوران سگ و باتفاق خردمندان سگ حق‌شناس
بهتر از آدمی ناسپاس

قطعة الاخری

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش ... نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را ... بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس‌پرور هنروری نیاید و بی‌هنر سروری را نشاید

بیت

مکن رحم بر گاو بسیار بار / که بسیار خسبست و بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی / چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی

قطعة الاخرى

گه اندر نعمتی مغرور و غافل / گه اندر تنگ دستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست / ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آورد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد بیت

وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس / ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر حلقه لطف بجنباند

بدان را به نیکان در رساند قطعة الاخرى

گر بمحشر خطاب قهر کند / انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار / کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید

پند است خطاب مهتران آنگه بند / چون پند دهند و نشنوی بند نهند

حکمت نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند و دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند بیت

نرود مرغ سوی دانه فراز / چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران / تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت آن را که گوش ارادت گران آفریده اند چه کند که بشنود و آن را که کمند سعادت کشان می برد چه کند که نرود قطعه

شب تاریک دوستان خدای / می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست / تا نبخشد خدای بخشنده

قطعة الاخری

از تو بکه نالم که دگر داور نیست / وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آن را که تو ره دهی کسی گم نکند / و آن را که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام بهتر از پادشاه بدفرجام

بیت

غمی کز پیش شادمانی بری / به از شادیی کز پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار

گرت خوی من آمد ناسزاوار / تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی / کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن

قطعة الاخری

دونان نخورند و گوش دارند / گویند امید به که خورده
فردا بینی بکام دشمن / زر مانده و خاکسار مرده

حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست / بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی / که درمانی بجور زورمندی

حکمت عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند
لنگر بنهد که آنجا سلامت برکرانست و اینجا حلاوت در میان
مقامر را سه شش می‌باید ولیکن سه یک می‌آید بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان	ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان

حکمت درویشی بمناجات در می‌گفت یا رب بر بدان
رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشانرا نیک آفریده
حکمت گویند اول کسی که علم بر جوب کرد و انگشتری
در دست کرد جمشید بود گفتندش چرا همه زینت بچپ دادی
و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام است

قطعة الاخری

فریدون گفت نقاشان چین را	که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدانرا نیک دار ای مرد هشیار	که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکمت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست
راست راست خاتم در انگشت چپ چرا می‌کنند
گفت ندانی که اهل فضل همیشه محروم باشند

بیت

آنکه خط آفرید و روزی پخت	یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت نصیحت پادشاهان مسلّم کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر

قطعة الاخری

موحد چه در پای ریزی زرش	چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس	برینست بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران
و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم راضی نروند پیش قاضی

قطعة الاخری

چو حق معاینه دانی که می بباید داد / به لطف به که به جنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس / بقهر از و بستانند و جور و سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی

بیت

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار / ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

حکمت قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری

مثنوی

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست / که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست
جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد / که پیر سست رگ را خود نمی برخیزد

حکمت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای عز و جل آفریده است و برومند گردانیده هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت گفت هر یکی را

دخلی معین است بوقت معلوم گهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقتی خوش است و این صفت آزادگانست

قطعة الاخری

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست براید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

قطعة الاخری

کس نبیند بخیل فاضل را / که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد / کرمش عیبها فرو پوشد

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه
و درین جمله چنانکه رسم مولفان است از شعر متقدمان بطریق استعارت

I

I

بلیغی زرف بیت کهن خرقهٔ خویش پیراستن

به از جامهٔ عاریت خواستن | غالب گفتار سعدی طرب انگیز است

وطیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز

دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست

ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست

پوشیده نماند که در موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده است

و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان

از دولت قبول محروم نماند والحمد لله رب العالمین وصلوات علی

نبیه محمد واله اجمعین

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة | علی المصنف واستغفر لصاحبه

واطلب لنفسک من خیر ترید بها | من بعد ذلک غفراناً لکاتبه